

آیه‌های شیطانی

سلمان رشدی

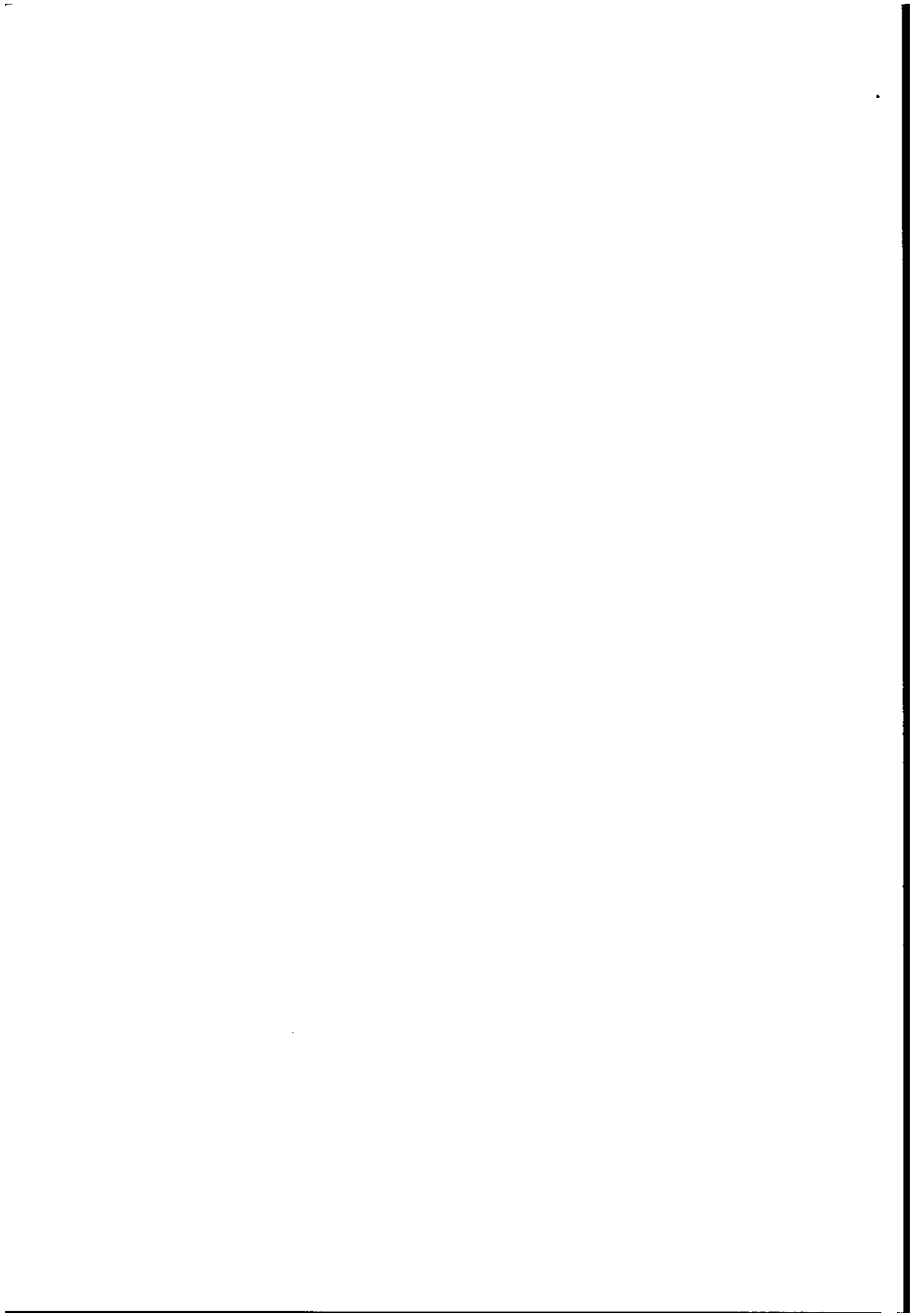
(جلد دوم)

ترجمه: روشنگر ایرانی

1

یک شهر

آشکار، اما تماشا نشده



پس از اینکه به جغد مبدل شدم کدام ورد یا باطل‌السحر مرا به حال اولم می‌گرداند؟ آقای محمد صفیان صاحب کافه‌ی شاندار و مسافرخانه‌ی طبقه بالای آن و مشاور امین و معتمد مشتری‌های این دو موسسه که از هر رنگ و اقلیمی بودند عاقله مردی دنیا دیده بود. صفیان معلم سابق که مثل بیشتر حاجی‌ها خشکه مقدس نبود و از اینکه به تماشای فیلم‌های ویدئویی معتاد شده باشد ابا نداشت، مردی بود خود ساخته و آشنا با آثار کلاسیک بسیاری از فرهنگ‌ها که قدیم‌ها، وقتی بنگلادش هنوز «ناحیه شرقی» نامیده می‌شد، به خاطر اختلافات عقیدتی و فرهنگی با بعضی از ژنرال‌ها از پست خود در داکا اخراج شده بود. می‌گفت:

اینجا به من می‌گویند مهاجر. انگار نمی‌فهمید که من کوتوله کوچ کرده‌ام. و در عین حال با خوش‌رویی به کوتاهی قدش اشاره می‌کرد. زیرا با اینکه هیكلی ستبر و بازوها و کمری کلفت داشت، طول قدش به یک متر و نیم نمی‌رسید. در این لحظه که شب از

نیمه گذشته بود، با صدای دَرزدن مصرانه‌ی جامپی، جاشی از خواب پریده و کنار در اتاق خواب ایستاده مژه میزد. بعد عینکش را از روی میز برداشته و با دامن لباس کرتای بنگلادشی‌اش که بند آن پشت گردنش فکل تمیزی خورده بود پاک کرد، باز پلک زد و بعد چشمان نزدیک‌بینش را بست و عینکش را زد، چشمانش را کاملاً گشود، به ریش حنا بسته و بی‌سیلش دست کشید، لبهایش را غنچه کرد و در ورودی را گشود و پس از دیدن شاخهای موجود لرزانی که ظاهراً جامپی مثل یک گربه همراه خودش کشیده و آورده بود، شاخهایی که دیگر نسبت به وجودشان هیچ تردیدی نداشت، جمله‌ی کوتاه و نیش‌دار بالا را به زبان آورد. هر چند این جمله را از لوسیوس آپولیوس، کشیش مراکشی اهل مادورا که حدود ۱۲۰ تا ۱۸۰ سال پیش از میلاد مسیح میزیست، کش رفته بود، اما با اینکه تازه از خواب پریده بود حضور ذهنش ستایش‌انگیز بود. این کشیش که در آن دوران کشورش مستعمره بوده بوسیله بیوه‌ی ثروتمندی به سحر و جادو متهم شده پس از رد آن با وقاحت تمام اقرار کرده بود که قبلاً بر اثر سحر به خر و نه جغد تبدیل شده بوده، صفیان در حالیکه به راهرو قدم می‌گذاشت دستهایش را از سرما اطراف دهان و بینی‌اش گرفته و بخار نفسش را در آن می‌دمید ادامه داد بله، بیچاره‌ی فلک‌زده. ولی بهتر است آه و ناله نکنیم. باید با این مسائل برخورد سازنده داشت، می‌روم زخم را بیدار کنم.

ته‌ریش چمچا در آمده بود و کثافت از سرورویش می‌بارید. پتویی را مانند ردای رومی‌ها به دوش افکنده بود که از پائینش دو پای مسخ شده و مضحکش در قالب سَم دیده می‌شد. روی پتو کت پوست بره‌ی جامپی را به دوش افکنده و یقه‌ی آنرا بالا زده بود، بطوریکه پشم‌های آن در نزدیکی دو شاخ نوک‌تیز و بزیش به چشم می‌خورد و به او قیافه‌ای خنده‌آور و در عین حال غم‌انگیز می‌بخشید. ظاهراً قادر به سخن گفتن نبود، حرکاتش کند و تبیل و دیدگانش فاقد درخشش بودند و برغم تشویش‌های جامپی گفت: حالا دیدی؟ در یک چشم بهم زدن همه چیز را درست

می‌کنیم- صلدین در قالب نیم خدایان جنگلی همانطور شل و ول و بی‌حال مانده بود. صفیان مجدداً با الهام از داستان آپولیوس گفت در مورد قضیه‌ی خر شدن آن کشیش کسی جز شخص ایزیس خدای مصری، قادر نبود سحر را باطل کند، ولی این قصه‌ها مال گذشته است. در مورد شما حضرت آقا بهترین کار اینست که اول یک پیاله سوپ داغ میل کنید.

در اینجا صدای مهربانش در میان صدای دیگری که به شیوه‌ی ابرا چند دانه بلند شده بود گم شد و چند لحظه بعد بدن چاق زنی که شیه کوه گوشت بود به پیکر کوتاه قدش تهن زد. انگار تردید داشت که او را از سر راه کنار بزند یا چون سپر در برابر خود نگه دارد. این موجود جدید در حالیکه پشت صفیان قایم شده بود بازوی لرزانش را دراز کرد و با انگشت سبابه‌ی خپلی که به ناخن آن لاک سرخ رنگ زده بود صلدین را نشان داد و نالید اون، اونی که اونجاس. چه بسرمان آمده؟

صفیان با خونسردی جواب داد «دوست جاشی است.» و خطاب به چمچا ادامه داد: خواهش میکنم بیخشید، آخر همه چیز ناگهانی بود، مگر نه؟ بهر صورت ایشان خانم بنده هستند، بیگم صاحبه هند نام دارد.

زن همانطور قوز کرده فریاد زد «دوست چیه- کدام دوست؟ یا یا الله مگر چشم نداری؟»

راهرو با کف چوبی لخت و دیوارهایش که کاغذ دیواری گلدارشان جابجا پاره شده بود از ساکنان خواب‌آلود پر می‌شد. دو دختر نوجوان در آن میان خودنمایی می‌کردند. یکی موهایش را سیخ سیخ و دیگری دم اسبی درست کرده بود و هر دو شگردهای هنرهای رزمی یعنی کاراته و وینگ چون را که از جامپی یاد گرفته بودند نمایش می‌دادند. آن دو میثال (هفده ساله) و آناهیتای پانزده ساله، دخترهای صفیان بودند که با لباس مخصوص تمرین‌های رزمی از اطاق خوابشان بیرون پریده بودند. لباسی به شکل پیژامای بروس‌لی که آن را روی تی‌شرت‌هایی که تصویر جدیدترین

خواننده رویش چاپ شده بود، پوشیده بودند. چشمشان که به صلبدین فلک‌زده افتاد به شادی سر جنباندند. می‌شال با رضایت گفت «مهرکه است» و خواهرش در حالیکه با جنباندن سر تصدیق می‌کرد افزود «لامصب نمره‌اش بیست است». حواس مادرشان چنان مغشوش بود که فراموش کرد به این طرز بیان ایراد بگیرد. هند بلندتر از دفعه‌ی قبل نالید «شوهر مرا نگاه کنید. این چه جور حاجی‌ای است؟ شیطان رجیم از در آمده تو، آنوقت او از من می‌خواهد سوپ مرغ برایش گرم کنم. آنهم سوپی که با دست خودم پخته‌ام.»

فایده نداشت. جامپی نمی‌توانست با التماس هم شده از هند توقع تحمل و مدارا داشته باشد. یا اینکه توضیح بدهد و تقاضای همکاری و کمک کند. زن نفس زنان ادامه داد «اگر این شیطان نیست که بر ما نازل شده، پس این بوی گند چیست که از نفسش می‌آید؟ نکند تازه از گلستان بهشت در آمده.»

چمچا ناگهان گفت «از گلستان نه، از بوستان. پرواز شماره ۴۲۰ ایر ایندیا.» و هند با شنیدن صدایش از ترس جیغی کشید و بسوی آشپزخانه گریخت. می‌شال در حالیکه مادرش از پله‌ها پائین می‌دوید به صلبدین گفت «آقا هر که او را آنطور بترساند حتماً آدم بدی است.» آناهیتا تأیید کرد «شورور هم هست. به منزل ما خوش آمدید.»

* * *

باور کردنی نیست ولی حقیقت دارد.

همین هند که حالا بیشتر اوقات پرخاشگر و خشمگین بود، روزی عروسی خجالتی و با حیا بود که دم به دقیقه سرخ می‌شد. از این گذشته نمونه‌ی مهربانی و بالاترین درجه‌ی خوشرویی و تحمل نیز بود. در مقام همسری معلم دانشمند شهر هر وقت شوهرش

برای تصحیح اوراق امتحانی تا دیر وقت بیدار می‌ماند، با چایِ هل از او پذیرائی می‌کرد، در میهمانی‌های پایان هر ثلث که خانواده‌ی معلمین شرکت می‌جستند طوری رفتار می‌کرد که مورد پسند مدیر قرار گیرد. حتی داستانهای متافیزیک تاگور را هر طور بود می‌خواند تا لیاقت شوهرش را دانسته باشند. شوهری که نه تنها به راحتی از ریگ ودا و قرآن شریف نقل قول می‌آورد، بلکه ماجراهای رزمی ژول سزار و الهامات سن ژان مقدس را هم از بر داشت. آن روزها هند فکر باز و احاطه‌ی شوهرش را تحسین میکرد و می‌خواست به سهم خود در آشپزخانه همان طرز فکر را پیاده کند. هم دستور غذاهای جنوب هندوستان، دوسا و اوتاپام را یاد می‌گرفت، و هم قیمة‌های چرب و نرم کشمیر را می‌پخت. کم کم تمایلش به کثرت گرانی در آشپزی به شوق و ذوقی عظیم تبدیل شد و در حالیکه صفیان بی‌اعتقاد غذاهای گوناگون شبه قاره را قورت می‌داد و می‌گفت «بیاید تظاهر نکنیم که فرهنگ غرب در اینجا حضور ندارد، بعد از این چند قرن چطور می‌تواند بخشی از میراث ما نباشد؟»

زنش مرتب غذا می‌پخت و رفته رفته بیشتر و بیشتر می‌خورد و همانطور که غذاهای تند و تیز حیدرآباد و سس‌های ماست دار لوکناو را می‌لمباند، فرم بدنش رفته رفته تغییر می‌کرد. آن همه غذا باید جای خود را باز می‌کرد. کم کم به تپه‌های وحشی یا شبه قاره‌ای بی‌مرز شباهت یافت، زیرا خوراکی‌ها مرز نمی‌شناسند و از همه‌ی مرزها عبور می‌کنند.

اما محمد صفیان حتی یک گرم هم چاق نشد. و این اراده‌ی مردود شمردن چاقی آغاز مشکلات بود. هند مدام سرزنش می‌کرد «تو که دست پخت مرا دوست نداری، پس من برای کی دارم این همه کار می‌کنم و روز به روز مثل بالونی که بیشتر بادش کنند بیشتر چاق می‌شوم.» و او با خونسردی سرش را بلند میکرد (قد هند از او بلندتر بود) و در حالیکه از بالای شیشه‌های کوچک عینک مخصوص خواندنش به او می‌نگریست، جواب می‌داد: خودداری یکی از سنت‌های ماست، بیگم. دو قاشق کمتر

غذا خوردن و نیمه سیر از سر سفره بلند شدن، ریاضت کشیدن طریقت مرتاضان است. عجب مردی بود. برای همه چیز جواب داشت، اما نمیشد باهاش یک دعوی حسابی کرد.

اما ریاضت به درد هند نمی‌خورد. شاید اگر صفیان یک بار شکایت کرده بود، اگر گفته بود «فکر می‌کردم با یک زن ازدواج کرده‌ام، ولی تو آنقدر چاق شده‌ای که انگار دو تا زنی.» اگر برای یک بار هم که شده به او انگیزه لاغر شدن را می‌داد ممکن بود دست بردارد. نه حتماً این کار را می‌کرد. بنابراین تقصیر او بود که ذره‌ای خشونت در وجودش نبود. این چه جور مردی بود که نمی‌دانست چگونه باید به زن چاقش توهین کند. اما واقعیت این بود که اگر صفیان نفرین یا التماسش هم می‌کرد هند همچنان قادر نبود خوردن و پذیرایی از خودش را کنترل کند. اما حالا که او ساکت بود، در حالیکه دهانش به آرامی می‌جنبید، تقصیر چاقی و بد هیكلی‌اش را به گردنش می‌انداخت.

و از وقتی صفیان را مقصر قلمداد کرده بود، در چند مورد دیگر هم او را گناهکار یافته بود و از آنوقت زبان درآورده بود و مدام سرزنش می‌کرد بطوریکه آپارتمان فقیرانه‌ی معلم از گله‌ها و شکایت‌های هند که تصور می‌کرد او حتی دل و جرات طرف شدن با شاگردهایش را هم ندارد پر می‌شد، بیش از هر چیز از این سرکوفت می‌خورد که زیادی مته به خشخاش می‌گذارد و هند مطمئن است که این شوهره هرگز پول‌دار نخواهد شد. آخر کدام مرد وقتی بانک اشتباهاً دو بار مواجش را به حسابش می‌ریزد محترمانه مراتب را به اطلاع مقامات بانک می‌رساند و آنوقت پول را نقداً دو دستی تقدیمشان می‌کند؟

برای معلمی که تقاضای ثروتمندترین پدرها را رد می‌کرد و حاضر نبود در برابر مبلغ معمول موقع تصحیح ورقه‌های امتحانی پسرانشان خدمتی به آنها بکند چه امیدی بود؟ هند خشمگین و غرولندکنان می‌گفت «اما همه‌ی اینها را می‌شد بخشید» و جمله‌ای را

ناتمام می گذاشت که بقیه اش این بود: البته اگر آن دو گناه بزرگ را مرتکب نشده بودی، جنایت های جنسی و سیاسی ات را می گویم.

از شب اول ازدواج هم خوابگی را در تاریکی و سکوت محض و تقریباً بی حرکت انجام داده بودند. به خاطر هند بهیچوجه خطور نمی کرد که باسنش را بجنباند و چون ظاهراً صفیان با حداقل حرکت از پس این قضیه برمی آمد خیال می کرد. از اول هم همین خیال را کرده بود. که در این زمینه با هم اختلافی ندارند. یعنی او هم این کار را عمل کثیفی میداند که نباید قبل یا بعد از آن حرفش را زد و حتی حین هم خوابگی هم نباید کاری کرد که توجه آدم به آن جلب بشود. دیر آستن شدنش را هم به حساب تنبیه الهی می گذاشت زیرا تنها خداوند می دانست که در زندگی قبلی اش چه گناهی مرتکب شده. اما دختر از آب در آمدن بچه ها را به حساب الله نمی گذاشت و ترجیح می داد گناه این یکی را به گردن شوهر نامردش بیاندازد که نطفه ی ضعیف را در شکمش کاشته بود. اینهم از آن چیزهایی بود که از گفتنش باک نداشت و در لحظه ی تولد آنها با غیض آنرا بر زبان آورده و ماما را متوحش کرده بود. در آن لحظه هند با نفرت آهی کشیده گفته بود «باز هم دختر. خب معلومه، از آن بابا. شانس آوردم که بچه سوسک یا موش از آب در نیامده.»

پس از به دنیا آمدن این دومین دختر به صفیان گفته بود دیگر بچه ای در کار نیست و دستور داده بود رختخوابش را به حال انتقال دهد. مرد بچه نخواستن او را بدون مباحثه پذیرفته بود، اما هند بزودی پی برد که آن هرزه دست بردار نیست و فکر میکند هنوز هم می تواند هرازگاهی در تاریکی به اطاق وارد شده آن آئین غریب سکوت و سکون را که تا آن زمان تنها بخاطر تولید مثل پذیرفتنی بود، اجرا کند. نخستین باری که پس از اولتیماتوم در تاریکی وارد شد، هند فریاد زد «چه خیال کرده ای؟ فکر می کنی از بس خوشم می آمد تن می دادم؟» اما آخر سر وقتی به آن کله ی گچش فرو رفت که زن قصد شوخی ندارد و ناز هم نمی کند دست برداشت. او از آنهاش نبود. بله، یک

زن نجیب و حسابی بود، نه از آن حشری‌های افسارگسیخته. اما از آن وقت صفیان بنا کرد شب دیر آمدن و درست در آن هنگام بود. هند خیال می‌کرد به روسپی خانه می‌رود، اما اشتباه می‌کرد - که آلوده‌ی سیاست شد. آنهم نه هر سیاستی، نخیر. این آدم کله‌دار باید می‌رفت و به خود شیطان می‌پیوست. حزب کمونیست را می‌گویم - از آن کمتر را قبول نداشت آنهم از پیرو اصول بودنش ناشی می‌شد. اما این اجنه‌ی کمونیست صد برابر بدتر از فاحشه‌ها بودند و در نتیجه‌ی آلودگی به آن جادوی نهان بود که هند مجبور شد به آن سرعت چمدانها را ببندد و با دو بچه‌ی کوچک به انگلستان برود.

بله این سحر ایدئولوژیک بود که وادارش کرده بود اینهمه تحقیر و محرومیت مهاجرت را بپذیرد و بر اثر اعمال شیطانی صفیان بود که برای ابد در انگلستان ماندگار شده و هرگز نمی‌توانست ده زادگاهش را ببیند. یک بار به او گفته بود «تو ما را کشیده به انگلستان آورده‌ای تا انتقامت را بگیری، چون من نمی‌گذاشتم کارهای زشت با بدن من انجام بدهی.»

شوهر جواب نداده بود و سکوت علامت رضاست. از آن گذشته در این ولایت غربت، این سرزمین انتقام شوهر شهوت‌پرست، از کجایان بخورند؟ از معلومات کتابی آقا؟ جیتان جالی، اکلوگ، یا نمایشنامه‌ی اتللو که می‌گفت در حقیقت آقا الله یا همان عطاالله است و چون املائی نویسنده خوب نبوده به این صورت در آمده، کسی نیست بگوید به این هم می‌گویند نویسنده؟

از خوبی دست‌پخت خانم، کار کافه شاندار خوب گرفته بود. همه می‌گفتند غذایش واقعاً خوشمزه است. حرف ندارد. مردم از همه جای لندن می‌آمدند تا ساموزا، چاآت بمبئی و گلاب جمان عالی او را بچشند. اما کار صفیان چه بود؟ این که پول‌ها را بگیرد چای ببرد، اینطرف و آنطرف بدود و بعد از اینهمه تحصیل مثل پیشخدمت‌ها رفتار کند. اگر چه مشتریها از اخلاقش تعریف می‌کردند و همیشه بشاش و خوشرو

بود. اما هر چه باشد در رستوران مردم برای مصاحبت که پول نمی‌دهند. جالبی برفی، غذای روز. زندگی چه بازیهایی دارد! حالا هند ارباب بود.

پیروزی!

هند آشپز، نان‌آور خانواده و معمار اصلی موفقیت کافه شاندار بود. زنی که به آنها امکان داده بود سرانجام ساختمان چهار طبقه‌ی آنرا یکجا بخرند و اطاقهایش را اجاره بدهند. با این وجود این بوی گند شکست در اطرافش مثل نفس بد بویی پیچیده بود، در حالیکه صفیان همچنان سرزنده بود، هند زهوار در رفته به نظر می‌رسید. مثل لامپی بود که سیمش در رفته باشد، یا ستاره‌ای رو به خاموشی که در دم واپسین شعله‌ور شود. چرا؟ چرا وقتی صفیان که کار مورد علاقه، شاگردان و عزت و احترامش را از دست داده بود، مثل بره جست و خیز می‌کرد و حتی چند کیلو چاق شده بود. لندن چنان به او ساخته بود که در ولایت خودمان خوابش را هم نمی‌دید. چرا در این هنگام که قدرت از دست صفیان در آمده و در اختیار او قرار گرفته بود چنان رفتار می‌کرد که شوهر به او «سگرمه» لقب بدهد و مدام بگوید مگر کشتی‌هایت غرق شده‌اند؟ جواب خیلی ساده است: موفقیت او را به این روز انداخته بود. این همه تغییر، ارزشهایش را واژگون کرده بود و خود را در مسیر دگرگونی گم‌شده می‌یافت. از این گذشته هزار مسئله داشت. مثلاً زبان. مجبور بود این صداهای اجنبی را در بیاورد که زبانش را خسته می‌کرد. آیا حق نداشت شکایت کند؟ خانه. در داکا در یک آپارتمان فکسنی معلمی زندگی می‌کردند در حالیکه اینجا که کار و کاسییشان رونق داشت در یک ساختمان چهار طبقه که ایوان داشت، بسر می‌بردند، اما فایده‌اش چی بود؟ آن شهری که می‌شناخت کجا رفته بود؟ ده نوجوانی و جویبارهای پر سبزه‌ی وطنش کجا بودند؟ آداب و عاداتیکه بر محورشان زندگی‌اش را ساخته و پرداخته بود همه از یاد رفته یا چنان رنگ باخته بودند که بسختی آثارشان را می‌یافت. در این ولایت کسی برای آن آداب و تواضع آرام رایج در وطن و یا بجا آوردن همه آداب مذهبی فرصت

نداشت. از این گذشته حالا مجبور بود با شوهری که دیگر منزلتی نداشت بسازد، حال آنکه قدیم به مقام و موقعیت شوهر می‌نازید و فخر می‌فروخت در این غربت ناچار بود برای در آوردن نان خود و شوهرش کار کند، در وطن راحت در خانه می‌نشست و با ناز و افاده خود را باد می‌زد. از این گذشته هند خوب می‌دانست که شوهرش زیر آن ظاهر خوش مشرب غمگین است. چطور می‌شد نداند؟ و این نیز خود شکستی بود. در گذشته هرگز خود را چنین بی‌کفایت نیافته بود. آخه زنی که نتواند مردش را شاد کند به چه درد می‌خورد؟ آنهم در حالیکه شادی کاذبش را ببیند و وانمود کند واقعی است. از اینها گذشته این شهر یک مکان شیطانی بود که در آن هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. شیشه‌های پنجره‌ها نیمه‌های شب بیخودی می‌شکست، توی خیابان دستهای ناپیدا یکمربته میخوابانند توی گوش‌ات و می‌انداختندت زمین، در فروشگاه‌هایشان چنان ناسزاهایی می‌شنیدی که خیال می‌کردی گوشه‌هایت دارند از جا کنده میشوند، اما وقتی بطرف صدا می‌چرخیدی با فضای خالی و چهره‌های خندان‌شان روبرو می‌شدی و هر روز می‌شنیدی که فلان پسر با فلان دختر از دست ارواح کتک خورده است.

غربت کشور شیاطین کوچک و ناپیدا بود. چطور بگویید؟ بهترین کار این بود که آدم توی خانه بماند و حتی برای پست کردن نامه هم بیرون نرود. بماند، در را قفل کند و نمازش را بخواند تا شاید شیاطین دست از سر آدم بردارند. دلایل شکست؟ کی می‌تواند آنها را بشمارد؟ نه تنها به همسر یک کافه‌چی و پرده آشپزخانه تبدیل شده بود، بلکه دیگر حتی نمی‌توانست به هم ولایتی‌های خودش هم اعتماد کند. مثلاً مردهایی بودند که ظاهراً شریف و محترم بنظر می‌آمدند و با یک ماده‌ی حرامزاده‌ای گم و گور می‌شدند. دخترها برای فراهم کردن جهیزیه حاضر بودند آدم بکشند و از همه بدتر زهر این جزیره‌ی شیطانی دختران بی‌جه سال خودش را هم مسموم کرده بود. دیگر حاضر نبودند به زبان مادری‌شان حرف بزنند هر چه می‌گفت می‌فهمیدند اما عمداً حرف نمی‌زدند تا او را اذیت کنند. آخه دلیل اینکه می‌شال موهایش را پسرانه

کوتاه کرده در آن قوس و قزح انداخته بود چه بود؟ هر روز کارشان جنگ و دعوا بود و سر خودی رفتار کردن و از همه بدتر این که هیچ کدام از شکایت‌های او تازگی نداشت. سرنوشت زنهایی مثل او از این بهتر نبود. او دیگر خودش، یعنی هند همسر دبیری به نام صفیان نبود، بلکه به یک موجود بی نام و نشان تبدیل شده بود که به چند پایگی ذهنی و بی‌شخصیتی دچار است. او به زنی مثل دیگران تبدیل شده بود. این درس تاریخ بود. «زنی مثل دیگران» که چاره‌ای جز تحمل، پناه بردن به خاطرات و سپس مردن نداشتند.

سرانجام رفتارش را تغییر داد: برای انکار ضعف شوهر اکثراً با او طوری رفتار می‌کرد که انگار نجیب‌زاده یا شاه است. هر چه باشد در دنیای گمشده‌ی هند نهایت شکوه و جلال از جانب شوهر می‌آمد. و برای روبرو نشدن با ارواحی که بیرون کافه کمین کرده بودند از آنجا خارج نمی‌شد و دیگران را برای خرید مواد غذایی و سایر چیزها بیرون می‌فرستاد، آنها هم مرتب فیلم‌های ویدئویی بنگالی و هندی را امانت می‌گرفتند و برایش می‌آوردند. از اینطریق بود که همراه با مجلات سینمایی که کنار صندلی‌اش دسته کرده بود، حوادث دنیای واقعی را تعقیب می‌کرد. مثلاً از ناپدید شدن عجیب جبرائیل فرشته، آن ستاره‌ی بی‌همتا با خبر شده و سپس خبر تراژیک یک صانحه‌ی هوایی و مرگ او را شنیده بود و آنوقت از فرط احساس ناامیدی و شکست بر سر دخترهایش داد کشیده بود. دختر بزرگه برای اینکه نشان بدهد از کسی حرف نمی‌شنود، موهایش را پسرانه زده و بلوزهای تنگ می‌پوشید که نوک سینه‌هایش از زیر آن بیرون می‌زد.

با این اوصاف ظهور آن شیطان رشید، آن مرد شاخ بزی‌حالتی در هند بوجود آورد که مانند رسیدن به آخر خط بود.

* * *

ساکنان شاندار برای تشکیل یک جلسه‌ی فوق‌العاده‌ی رسیدگی به بحران، در آشپزخانه گرد آمدند. در حالیکه هند رو به دیگ سوپ نفرین میکرد، صفیان چمچا را سر میز نشاند. برایش آن صندلی آلومینیومی که پشتی‌اش روکش پلاستیکی آبی رنگ داشت را گذاشته بود که راحت باشد و بعد، بله بعد آقا معلم تبعیدی نظریات لامارک را با آموزگارانه‌ترین لحن بیان کرد و پس از اینکه جامپی داستان محیرالعقول پرتاب شدن چمچا از هواپیما را نقل کرد در آن حال فه‌رمان ما بیش از آن در هُرت کشیدن سوپ مرغ و بدبختی غرق شده بود که بتواند حرفی بزند. صفیان به آخرین چاپ کتاب «منشأ انواع» اشاره کرد «که در آن حتی چارلز بزرگ هم ایده‌ی تغییر و دگرگونی را تحت شرایط خاصی برای حفظ حیات انواع قبول کرده بود. حالا اگر پیروانش کاسه‌ی داغ‌تر از آتش شده و بعد از مرگ استاد چنین گفته‌هایی را کفرآمیز و لامارکی تلقی می‌کنند و معتقدند که فقط انتخاب برتر وجود دارد که آنهم بطور طبیعی صورت می‌گیرد بجای خود. با این حال باید اضافه کنم که این نظریه داروین درباره‌ی حفظ حیات مربوط به یک نوع خاص نیست، بلکه همه‌ی انواع را در بر می‌گیرد. حالا باید دید علت اصلی تغییرات ظاهری چمچا چه بوده.» آناهیتا صفیان در حالیکه نگاهش را بسوی بهشت چرخانده، گونه‌هایش را به کف دستش تکیه داده بود، رشته‌ی افکار پدر را گسیخت «ددی این حرفها را ول کن. موضوع این است که او چطوری تونسته به این خوبی به شکل هیولا در بیاد.»

در این هنگام شخص شیطان سرش را از بشقاب سوپ جوجه بلند کرد و فریاد زد «نه. من هیولا نیستم. بخدا هیولا نیستم.» صدایش که انگار از قعر ورطه‌ی اندوه می‌آمد دختر جوان را ترساند و به رحم آورد بطوریکه بسویش دوید و بی پروا شانه‌ی آن حیوان فلک‌زده را نوازش کرد و برای رفع کدورت گفت «البته که نیستی. مرا ببخش. منظورم این نبود که واقعاً هیولایی، نه. فقط به هیولا شباهت داری.»

صلدین زد زیر گریه.

در این هنگام خانم صفیان که از دیدن دست دخترش بر شانه‌ی آن موجود به وحشت افتاده بود بسوی ساکنین پانسیون که با لباس خواب در اطرافشان ایستاده بودند چرخید و در حالیکه ملاقه را بلند می‌کرد گفت «چطور می‌شود این وضع را تحمل کرد؟ امنیت و شرافت دخترهای جوان را چطور می‌شود تضمین کرد؟ اینجا خانه‌ی من است، آخر یک همچو موجودی ...!»

میشال صفیان با بی‌صبری گفت «یا مسیح، بس کن مادر.»

«مسیح؟»

میشال به هند که از این افتضاح مبهوت و متحیر بود پشت کرد و خطاب به صفیان و جامپی گفت «فکر می‌کنید این وضع موقتی باشد؟ مثلاً از آن حالت‌های جن‌زدگی باشد. شاید بشود جن را از جسمش بیرون کشید. نه؟»

خاطره‌ی فیلم‌های «فال نحت»، «درخشش‌ها» و «غول‌ها» در چشمانش می‌درخشید. میشال نیز مانند بقیه‌ی نوجوانان شیفته‌ی فیلم‌های ویدئو بود، اما پدرش بار دیگر موضوع را جدی گرفت و شروع کرد که «در کتاب گرگ بیابان ...» اما جامپی که به تنگ آمده بود مهلت نداد و با صدای بلند اعلام کرد «شرط اصلی اینست که از دیدگاه ایدئولوژیک به مسئله نگاه کنیم.»

و با این حرف همه را ساکت کرد و آنوقت با لبخندی شرم‌آلود و ناشی از خود کم‌بینی ادامه داد «از نظر عینی در اینجا چه اتفاقی افتاده؟ الف - دستگیری بیجا و ترساندن متهم و ایراد ضرب و ایجاد خشونت... در بازداشت غیر قانونی و انجام آزمایشات و تجربیات پزشکی مشکوک در بیمارستان.»

حاضران که اعمال پلیس، تفتیش بدنی و حتی تفتیش مجاری زنانه، براه انداختن جار و جنجال و فضاحت و بد رفتاری آنها را با «جهان سومی‌ها» خوب بخاطر داشتند زمزمه‌ی موافقت سر دادند و گفته‌های جامپی را تصدیق کردند. چرا که میزان باور هر کس بستگی به چیزهایی دارد که در طول عمرش دیده است - نه تنها آنچه قابل

رویت است، بلکه آنچه با آن آمادگی روبرو شدن را دارد. از این گذشته برای وجود این شاخها و سُم‌ها بالاخره یک توضیحی لازم بود و در بیمارستانهای پلیس هر اتفاقی ممکن بود بیافتد. جامپی ادامه داد «و سوم ایجاد احساس شکست و وا دادن، خود را باختن و ناتوانی در روبرو شدن با اوضاع. ما همه قبلاً نمونه‌هایش را دیده‌ایم.» کسی صحبتی نکرد. حتی هند هم ساکت ماند. هر چه باشد با بعضی حقایق نمی‌شود مخالفت کرد. جامپی گفت «من از نظر ایدئولوژیک نمیتوانم موضع آدم مظلوم را بپذیرم. البته واضح است که به چمچا ظلم شده، اما حقیقت اینست که هرگونه سواستفاده از قدرت و ظلم و جور با شخصیت فرد مظلوم در رابطه است. انسان مسئول است. این تزلزل و انفعال ماست که اجازه می‌دهد چنین جنایاتی صورت گیرد.» و بعد از این گفتار که حاضران را در شرم و تسلیم فرو برد، از صفیان خواست که اطاق کوچک زیر شیروانی را که خالی بود در اختیار چمچا بگذارد. و صفیان چنان غرق احساس گناه و در عین حال همبستگی شده بود که نتوانست حتی یک پنی برای اجاره درخواست کند. هند هم اگرچه من و من کنان گفته بود «معلوم است همه دیوانه شده‌اند، حالا دیگر شیطان با پای خودش اینجا به میهمانی می‌آید.» اما این حرف را چنان آهسته و زیر لبی زده بود که هیچ کس جز دختر بزرگش می‌شال آنرا نشنیده بود.

صفیان به پیروی از دختر کوچکش نزد چمچا رفت که همچنان پیچیده در پتو مشغول خوردن سوپ جوجه‌ی بی‌همتای هند بود، در حالیکه کنارش چمباتمه می‌زد بازویش را به دور شانه‌ی آن موجود فلک‌زده‌ی لرزان حلقه کرد و گفت «اینجا برایت بهترین جاست.» و چنانکه انگار چمچا بچه یا خل وضع است اضافه کرد «با این وضع کجا می‌توانی بروی که خودت را معالجه کنی تا قیافه‌ات بحال طبیعی برگردد، هان؟ جای تو اینجا میان هموطنانت است. میان آدمهایی مثل خودت.» اما صلدین فقط وقتی در اطاق زیر شیروانی تنها ماند با آخرین رمقش در جواب صفیان با لحنی شمرده در

نیمه‌های شب گفت «شماها هموطن من نیستید. من نیمی از زندگی‌ام را صرف دوری از شما کرده‌ام.»

* * *

حالا دیگر قلبش هم راه نمی‌آمد و چنان افتان و خیزان می‌زد که انگار او نیر می‌خواهد با یک دگردیسی به شکلی جدید و شیطانی در بیاید و ضربه‌های تمبک را جایگزین ضربان منظم و مترنم‌وار خود کند. همانطور که بی‌خواب روی تخت باریک وُل می‌خورد و قلت می‌زد و شاخه‌هایش را در ملافه و رویالشی فرو می‌برد، رنج صیش قلب را چنان صبورانه تحمل می‌کرد که پنداری این هم ثمره‌ی قضا و قدر است. خود می‌گفت من که این همه بلا تا حالا ب سرم آمده، اینهم روش... قلبش داه ده می‌کرد و سینه‌اش می‌جهید.

بس کن والا دمار از روزگارت در می‌آورم، بله، دوزخ حتما همین بود. شهر لندن به جهنم مبدل شده بود. جهنم. آیا شیاطین در جهنم عذاب می‌کشند؟ مگر آنها نیستند که شن‌کش بدست دیگران را شکنجه می‌دهند؟

آب قطره قطره از کنار پنجره می‌چکید. بیرون در آن شهر خیانتکار برفهای آب شده کف خیابانها را بصورت تخته‌های خیس در می‌آورد و ثبات آنها را به ناپایداری می‌کشید تکه‌های سفید یخ آرام از شیب شیروانی‌های خاکستری سر می‌خوردند و فرو می‌افتادند. جای لاستیک کامیونهای تحویل کالا گل خیابانها را راه راه کرده بود. سپیده دم از راه می‌رسید و دسته‌ی کر مخصوص کار خود را آغاز می‌کرد. صدای گوشخراش دریلی که آسفالت خیابان را از جا می‌کند، صوت کشیده‌ی آژیر ضد سرقت، صدای بهم خوردن و صندلی چرخدار سر پیچ یک کوچه و ور ور عمیق

ماشین سبز رنگ مخصوص خرد کردن زیاله ، آواز رادیویی که از آتلیه یک نقاش در طبقه‌ی بالای ساختمانی بگوش می‌رسید و غرش ماشینهایی که بطرزی شگفت‌انگیز از این گلوگاه طولانی و باریک عبور می‌کردند و سرعت می‌گذاشتند. لرزشی که در زیر زمین محسوس بود خبر از عبور کرمهای عظیم زیر زمینی می‌داد که انسانها را می‌بلعید و سپس از گلوی خود به بیرون پرتاب می‌کرد و از آسمان صدای پرواز ملخها و یا بالاتر پرندگان درخشان دیگری به گوش می‌رسید. سرانجام آفتاب طلوع کرد و شهر را چون هدیه‌ای از لفاف مه بیرون کشید اما صلدین چمچا همچنان خفته بود.

خوابی که از تسکین تهی بود و او را به شبی دیگر برده بود که همراه هیاسینت فلیپس، فیزیوتراپیست، از خیابانی می‌گذشت. او با سُم‌هایش کِلپ کلاب کنان بسوی سرنوشت گریخته بود و بیاد می‌آورد که همراه با عقب نشینی اسارت و نزدیک شدن شهر، چهره و بدن هیاسینت رو به دگرگونی گذاشته بود. چمچا باز شدن شکاف میادندانه‌های پیشش را دید و موهایش را که بنحوی عجیب در گره‌ها و بافته‌ها مدوسی^۱ منظم می‌شد و سه‌گوش غریب نیم رخش را که از پیشانی تا نوک بینی بر آمده بود و از آنجا تا گردن شیب بر می‌داشت. در نور زرد چراغها می‌دید که پوستش دم بدم تیره‌تر می‌شود و دندانه‌های بیرون می‌زنند و بدنش چنان دراز و باریک است که به نقاشی‌های کودکان می‌ماند. در آن حال نگاه‌هایش به چمچا بیش از پیش حالتی هرزه داشت و دست او را با پنجه‌هایی چنان استخوانی و آهنین می‌فشرد که گویی اسکلتی او را در آغوش گرفته و می‌خواهد با خود به گور ببرد. بوی خاک تازه به مشامش رسید. از نفس و لبهای هیاسینت بوی چسبنده‌ی خاک استشمام میشد ... استفراغش گرفت. چطور توانسته بود در آن زن جذائیتی بیابد و نسبت به او تمایلی در خود

^۱ اشاره به گرگن خدای یونانی که بیننده با یک نگاه به سر وی تبدیل به سنگ می‌شد.

احساس کند و در حالیکه سینه‌اش را از خلط پاک می‌کرد و بروی او می‌پرید خود را در نهایت لذت با او مجسم کرده باشد.

شهر پیرامونشان چون جنگل ضخیم می‌شد؛ ساختمانها به یکدیگر می‌پیچیدند و چنان در هم می‌رفتند که پنداری موهای شانه نخورده‌اند. هیاسینت زیر گوشش زمزمه کرد «در اینجا نور راه ندارد. همه جا سیاه است، سیاه.» بر زمین نشست و دست او را کشید انگار می‌خواست همراه او روی زمین دراز بکشد. اما صلدین فریاد زد «عجله کن، کلیسا» و در حالیکه به درون ساختمانی جعبه مانند و مبتدل می‌پرید در خیال چیزی بیش از امنیت می‌طلیید. اما داخل کلیسا نیز نیمکت‌ها پر از آدمهایی به شکل هیاسینت بود. هیاسینت‌های پیر و جوان، هیاسینت‌هایی که کت و دامن‌های آبی بدقواره پوشیده، گوشواره مروارید بدلی به گوش و کلاه‌های کوچک جعبه مانند باتکه‌های نور به سر داشتند.

هیاسینت‌هایی با لباس خوابهای سفید باکره‌ها هر نوع هیاسینتی که فکرش را بکنی. همگی با صدای بلند میخواندند یا مسیح، کار سازم باش. تا چشمشان به چمچا افتاد امور معنوی را رها کردند و بنا کردند جیغ کشیدن. با فریاد میگفتند شیطان، بزمجه، جن و از این جور چیزها. و هیاسینتی که همراهش وارد شده بود با نگاهی تازه به او می‌نگریست، درست همانطوری که چمچا در خیابان براندازش کرده بود. او هم چیزی می‌دید که حالش را بهم می‌زد. وقتی بیزاری را در آن چهره‌ی کریه و متورم و تیره و تار دید، باز داغش تازه شد و غرید «هوشی‌ها». معلوم نبود چرا آنها را به زبان مادری مطرودش نفرین می‌کند. معنی‌اش وحشی یا خرابکار بود. و ادامه داد «دلم بحالتان می‌سوزد. هر روز صبح مجبورید قیافه‌های نحس خودتان را توی آینه ببینید. تصویرهای سیاهتان که شکل لکه‌های ننگ است بهتان زل می‌زند. این خودش ثابت می‌کند که از پست هم پست‌ترید.» هیاسینت‌ها گردش حلقه زدند. حالا هیاسینت خودش در میان آنها گم شده بود. دیگر نمی‌شد از بقیه تمیزش داد، زیرا فردیتش را از

دست داده و به زنی مثل بقیه زنها تبدیل شده بود. آنها بتدریج شروع به کتک زدنش کرده بودند. سخت میزدند و او زاری کنان دایره را دور میزد و بدنبال راه فراری میگشت، تا اینکه فهمید حمله کنندگان پیش از اینکه خشمگین باشند دچار وحشتند. آنوقت بلند شد، سینه پیش داد، بازوهایش را باز کرد و چند جیغ شیطانی کشید. همه پا به فرار گذاشتند و پشت نیمکتها پنهان شدند و او خونین اما سر بلند از میدان نبرد خارج شد. رویا همه چیز را به میل خود تغییر می دهد. اما چمچا که با طپش قلب و رسیدن به حال سنکوپ چند لحظه بیدار شده بود به تلخی اندیشید که آن کابوس زیاد از واقعیت به دور نبوده، خب، اینهم از هیاسنت. و دوباره به خواب رفت. و خود را لرزان در حال خانه اش باز یافت، در طبقه ی بالا جامپی جاشی با زنش پملا جر و بحث می کرد. با زن من. و وقتی پملای خواب همان کلمات پملای واقعی را بر زبان آورد و شوهرش را برای یکصدمین بار از خود راند. او مرده است، همچنین چیزی ممکن نیست. باز هم جامپی خوب و پاکدل بود که با کنار گذاشتن عشق و شهوت به کمک چمچا شتافته پملا را گریبان بر جای گذاشته بود. زن از کمینگاه صلدین در طبقه ی بالا فریاد زده بود. دیگر حق نداری آن را به اینجا بیاری. و جامپی در حالیکه چمچای ضعیف و لرزان را در پوست بره و پتو پیچیده بود، او را از میان تاریکی به کافه شاندار آورده با مهربانی گفته بود «همه چیز درست می شود، خودت می بینی، درست می شود.»

چمچا بیدار شد و خاطره ی آن کلمات خشمی تلخ در وجودش برانگیخت. بی اختیار با خود گفت «فرشته کجاست؟ حرامزاده. شرط می بندم وضعیتش عالی ست.» فکری بود که بعدها به کرات بازگشته نتایج غریبی بیار آورده بود، ولی حالا کارهای دیگری داشت. بنظرش می آمد که نمونه ی مجسم بدی و شرارت شده است. هر طور بود باید با واقعیت روبرو می شد. این وضع و در آمدن به این قیافه علتش هر چه باشد قابل

انکار نیست. من دیگر خودم نیستم. یعنی بطور خالص خودم نیستم، من تجسم خطا هستم، تجسم چیزهایی که بیزاری می‌آورد. تجسم گناه.

چرا من؟ چرا من؟

چه خطایی مرتکب شده بود، کدام عمل زشت و پلیدی را انجام داده بود یا قرار بود بدهد؟ نمی‌توانست این پرسش‌ها را از ذهنش دور کند که برای چه مجازات میشود، و اگر این نوعی مجازات است، پس مجازات کننده کیست؟ (بهتر است دیگر چیزی نگوییم). مگر نه اینکه در طول زندگی همیشه راستی و درستی را پیشه کرده بود؟ مگر نکوشیده بود به ستایش‌انگیزترین خصوصیات دست یابد؟ مگر خودش را با اراده و وسواس وقف تبدیل شدن به یک انگلیسی تمام عیار نکرده بود؟ از این گذشته مگر مرد پر کاری نبود که از درد سر فرار می‌کرد و می‌خواست آدم تازه‌ای بشود؟

کوشش و پشتکار، مشکل پسندی، میانه‌روی و اعتدال، کف نفس، اعتماد بنفس، راستی و درستی، ادامه زندگی خانوادگی. آخر مگر پایبندی به اخلاق چیزی جز مجموعه‌ای اینها بود؟ مگر تقصیر او بود که پملا نتوانسته بود بچه‌دار شود؟ او که مسئول مشکلات ژنتیک نبود. آیا ممکن بود در این عصر واژگونی ارزشها، درست به این خاطر که به راه راست رفته بود قربانی سرنوشت-نه، با خودش به توافق رسید که از آن بی‌بعد سرنوشت را عامل آزار بنامد- شده باشد؟

آیا این روزها درستکاری نشانه‌ی کج اندیشی یا پلیدی بشمار می‌رفت؟ سرنوشتی که وسیله‌ی طرد او را از سوی دنیایش فراهم آورده بود سخت ظالم بود. رانده شدن از دروازه‌های شهری که تصور می‌کرد مدتها پیش فتح کرده چه دردآور بود. معنی این شرارت و تنگ نظری چه بود؟ چرا سرنوشت او را دوباره در میان هم وطنانش افکنده بود. آنهم هموطنانی که از مدتها پیش اختلافشان را با خودش احساس می‌کرد.

ناگهان خاطرات زینی وکیل به ذهنش هجوم آورد، اما با ناراحتی و احساس گناه کنارشان زد. قلبش ضربه‌ی محکمی نواخت، برخاست، دولا شد. به نفس نفس افتاده

بود. آرام باش، وگرنه نقطه‌ی پایان نمایان میشود. دیگر توان این خاطرات عذاب آور را نداری. نفس عمیقی کشید و به بالش تکیه داد. کوشید ذهنش را خالی کند. قلب خائشش خدمات عادی را از سر گرفته بود.

صلدین چمچا با قاطعیت به خود گفت دیگر بس است. نباید به خودم نسبت‌های ناروا بدهم. ظاهر هر چیز فریبنده است. کتاب خوب را که از جلدش تشخیص نمی‌دهند. ابلیس، بز، شیطان. نه من اینها نیستم. اصلاً این من نیستم. یکی دیگر است.

اما کی؟

* * *

میشا و آنایتا با صبحانه بر روی سینی و هیجان بر چهره‌هایشان سر رسیدند. چمچا از فرط گرسنگی به نسکافه و ذرت بو داده حمله کرد و دخترها پس از چند لحظه بر شرم خود فائق آمدند و هم زمان شروع به صحبت کردند. ول کن نبودند «میدانی، از وقتی آمده‌ای اینجا همه دارند راجع به تو صحبت می‌کنند. می‌ترسیدیم نصف شب قیافه‌ات را عوض کرده باشی. راستش را بگو کلک که نزده‌ای؟ قیافه‌ات را می‌گویم. نکند لوازم آرایش یا از این مواد مخصوص گریم مصرف کرده باشی؟- جامپی می‌گوید تو هنرپیشه‌ای. من فکر کردم...» در اینجا آنایتا یکمرتبه ساکت شد، چمچا درحالی‌که ذرت از گوشه‌ی دهانش می‌ریخت با خشم فریاد زد «لوازم آرایش؟ گریم؟ کلک؟»

میشال با نگرانی بجای خواهرش گفت «منظوری نداشتیم، فقط رفته بودیم تو فکر، می‌فهمی چی میگم. اگه امروز صبح اینجوری نبود خیلی بد میشد. حالا دیگر مطمئن شدیم که این قیافه واقعاً مال خودت است.» همینکه دید چمچا بدجوری زل

زده سرعت حرفش را تمام کرد و آناهیتا دنبالش را گرفت «موضوع اینست که...» و با تردید ادامه داد «منظورم اینست که بنظر ما این قیافه فوق‌العاده است.» می‌شال ادامه داد «قیافه‌ی شما را می‌گویند.» آناهیتا گفت «بنظر ما شما آدم برجسته‌ای هستید.» و لبخندی زد که چمچا را گیج و شگفت زده رها کرد. «اصلاً یک چیز جادویی در شما هست. آدم بی‌نظیری هستید.»

می‌شال گفت «ما دیشب تا صبح نخوابیدیم. خیلی فکر کردیم.» آناهیتا در حالیکه از هیجان می‌لرزید ادامه داد «فکر کردیم حالا که شما به این شکل- این قیافه‌ای که هستید- در آمده‌اید. شاید هم، هر چند که امتحان نکرده باشید، اما شاید شما...» و دختر بزرگتر حرفش را تمام کرد «شاید الان نیروی مخصوصی داشته باشید- می‌دانید که...» آناهیتا که آثار خشم را در چهره‌ی چمچا می‌دید با صدایی ضعیف افزود «فقط فکر کردیم.» و در حالیکه بسوی در می‌رفت ادامه داد «اما شاید هم اشتباه کرده باشیم، بله حتماً اشتباه کرده‌ایم، صبحانه نوش جانمان.» می‌شال قبل از فرار از اطاق چمچا شیشه‌ی کوچک پر از مایع سبز رنگی را از جیب کت چهارخانه‌ی قرمز و مشکی‌اش در آورد و کنار در گذاشت و بجای خداحافظی گفت «بیخشید، مامان می‌گوید می‌توانید از این استفاده کنید. دهان‌شور است، برای بوی نَفَس‌تان است.»

* * *

این که آناهیتا و می‌شال به قیافه‌ی مسخ شده و نفرت‌بارش دل باخته بودند از صمیم قلب قانعش کرد که هموطنانش همانطور که از مدتها پیش گمان برده بود بکلی ختل و چلند و این که آن دو در دومین روز اقامت در اتاق زیر شیروانی تلخی و خشونتش را با مهربانی و حس هم‌دردی پاسخ گفته بودند قضیه را بدتر می‌کرد. آنروز صبح بجای

ذرت بو داده معمولی که روی جعبه‌اش عکس فضانوردان نقره‌ای پوش دیده می‌شد، برایش ماسالا دوسا (نوعی خاگینه) آورده بودند و او در کمال پررویی داد کشیده بود «حالا دیگه باید از این غذاهای کثافت خارجی بخورم؟» که میشال جواب داده بود «میدانم، عین پشگل است. ما اینجا از آن صبحانه‌های خوشمزه نداریم، چه میشه کرد.» چمچا که پی برده بود به میهمان نوازی‌شان توهین کرده، کوشید توضیح بدهد که مدتی است خودش را... خودش را یک انگلیسی میداند. اما آناهیتا پاسخ داد «پس ما چی، فکر میکنی ما چی هستیم؟» و سر درد دل میشال باز شد «من اصلاً به بنگلادش علاقه‌ای ندارم. این مامان و بابا هستند که مدام حرفش را میزنند.» و آناهیتا نتیجه گرفت «بنگلادیچ» و در حالیکه با رضایت سر تکان می‌داد افزود «اسمش را گذاشته‌ام بنگلادیچ.»

دلش می‌خواست به آنها بگوید ولی شماها انگلیسی نیستید. یعنی باطنا نیستید. در هر صورت خصوصیتی که او ویژه‌ی انگلیسی‌ها می‌شمرد در وجودشان تشخیص داده نمی‌شد. اما یقین‌های قدیمش هم مانند زندگانی سابقش رفته رفته رنگ می‌باختند و محو می‌شدند. پرسید «تلفن کجاست؟ باید چند جا تلفن بزنم.»

تلفن در حال بود و آناهیتا از پس‌اندازش چند سکه به او قرض داد. چمچا در حالیکه سرش را در عمامه‌ی عاریه‌ای پیچیده و بدنش را در شلوار جامپی و سُم‌هایش را در کفشهای میشال مخفی کرده بود، یکی از شماره تلفن‌های قدیم را گرفت.

صدای می‌می مامولیان گفت «چمچا؟ تو که مرده‌ای» بعد از ترک لندن این وقایع رخ داده بود: می‌می غش کرده و دندانهایش شکسته بود و در حالیکه با فک ضرب دیده کلمات را بسختی ادا می‌کرد گفت «یکدفعه بیهوش شدم، نپرس چرا، این روزها که نمی‌شود از کسی دلیل و برهان خواست. شماره تلفنت چند است؟ و در حالیکه صدای بیب نشان میداد که تلفن در حال قطع شدن است ادامه داد «الان بهت تلفن می‌کنم» اما پنج دقیقه طول کشید تا تلفن زنگ زد «رفته بودم توالت، مگر تو برای

زننده ماندنت دلیل داری؟ معلوم هست چرا آب دریا جلوی تو و آن یارو باز شده به شماها کوچه داده، در حالیکه بقیه همانطور مانده‌اند؟ شاید بگویی برای اینکه شماها با ارزش تر بودید. اما مردم این دوره زمانه دیگر از این حرفها سرشان نمیشود. خودت هم سرت نمی‌شود. داشتیم تو خیابان آکسفورد راه میرفتم و دنبال یک جفت کفش کروکودیل می‌گشتم که بخرم، این بلا ب سرم آمد. یکدفعه چشمهایم سیاهی رفت مثل یک تکه سنگ با صورت پرت شدم زمین. فکم خورد به کف خیابان. دندانهایم ریختند بیرون، آنهم جلوی پای مردی که تو پیاده‌رو نمایش پانتومیم می‌داد. اما مردم هم گاهی وقتها مهربان می‌شوند. بهوش که آمدم دیدم دندان‌هایم را کنار صورتم چیده‌اند. حرامزاده‌ها همه‌شان بمن زل زده بودند و بروبر نگاهم میکردند. اما من بدم نیامد. اولین چیزی که به ذهنم رسید این بود که خدا را شکر آنقدر پول دارم که پیش دندانساز بروم. البته رفتم مطب خصوصی و دادم همه‌ی دندانها را دوباره توی فکم کاشتند. دکتره کارش عالی بود. الان از گذشته هم بهتر شده‌اند. اما مدتیست کار را تعطیل کرده‌ام. از اینها گذشته کار صداسازی دیگر تعریفی ندارد. هر چه باشد تو رفتی مُردی، منم که دندان‌هایم شکست. مردم خیال میکنند ما حس مسئولیت نداریم. اصلا سطح برنامه هم پائین آمده چمچا. تلویزیون و رادیو را که روشن کنی خودت میبینی. تبلیغات پیتزا اقتضاح است و آگهی آبجو با یک لهجه‌ی عوضی آلمانی گفته میشود. مریخی‌ها پودر سیب زمینی میخورند و لحن و لهجه‌شان طورست که پنداری از کره‌ی ماه آمده‌اند. آنها ما را از برنامه‌ی «مریخی»‌ها بیرون کرده‌اند. مواظب خودت باش که زودتر خوب شوی. وضع من که هنوز چندان تعریفی ندارد.» پس او نه فقط همسر، بلکه کارش، خانه‌اش و فراستش را نیز از دست داده بود. می‌می ادامه داد «مسئله فقط مربوط به دندان نیست. این بیهوشی لامصب مرا می‌ترساند. همه‌اش نگرانم که نکند دوباره وسط خیابان از حال بروم و این دفعه استخوانهایم بشکنند. چمچا جان بالا رفتن سن نتیجه‌ای جز خفت ندارد. آدم به دنیا می‌آید، کتک می‌خورد و همه

جایش زخم و زیل میشود و آخر سر می‌شکند یا وا می‌رود و آنوقت خاکسترش را با بیلچه توی ظرف مخصوص می‌ریزند. همین. در هر حال، من که اگر دیگر هیچوقت هم کار نکنم، آنقدر پول دارم که در راحتی و آسایش بمیرم. راستی می‌دانستی مدتی است با بیل بتوته دوست شده‌ام. حق با تست، از کجا می‌توانستی بدانی. هر چه باشد توی آب بودی و داشتی شنا می‌کردی، بعد از اینکه رفتی و دیگر پیدایت نشد، با این هموطن تازه کارت شروع کردم. این که باید برای تو کمپلیمان باشد که با یک هموطنت دوست شده‌ام. وای. چقدر دیر شده. باید بروم. از صحبت با مرده‌ها لذت بردم چمچا. دفعه‌ی دیگر از یک سکوی کوتاهتر شیرچه بزن. بای بای»

چمچا در دل خطاب به گوشی ساکت تلفن گفت من طبعاً آدم درون‌گرایی هستم. می‌خواستم به شیوه‌ی خودم برای درک و لذت بردن از چیزهای متعالی زندگی و رسیدن به نوعی باریک‌بینی راهی بگشایم. هر وقت سر حال بودم خیال می‌کردم آنچه می‌خواهم بدست آوردمی است و آن ارزشها جایی در درونم پنهان است. اما خودم را فریب می‌دادم. من سخت آلوده‌ی امور این دنیا و فضاحت‌هایش هستم. و توان پایداری در برابر آنها ندارم. امروز این دگرذیسی عجیب و مضحک گریبانم را گرفته در حالیکه دیروز در چنگال ابتدالهای روزمره‌ی زندگی اسیر بودم. امروز که دریا مرا از خود رانده، بار دیگر زمین به ورطه‌ی اندوهم می‌کشد.

از شیبی خاکستری فرو می‌غلطید و آبهای سیاه احاطه‌اش میکرد. برای چه این تولد دوباره، فرصت تازه‌ای که به او و جبرئیل فرشته ارزانی شده بود مانند پایانی ممتد بنظر می‌رسید؟ چمچا همراه با ادراک مرگ و اینکه رهایی از دگرگونی ناممکن است از نو زاده شده بود. میدانست که دیگر هیچ چیز مثل گذشته نخواهد شد و راهی برای بازگشت وجود ندارد و این می‌ترساندش. در دل گفت سعی کن خودت را نبازی. زمان را از دست نده. در حالیکه از شیب خاکستری می‌لغزی و پائین می‌روی از خودت نشانه‌ای بگذار.

بیلی بتوته. آن گه بی‌ارزش. آن بچه خوشگل پاکستانی که به کار بی‌منفعت توریسم و تورهای مسافرتی روی آورده بود. یک دلال که در اصل بخاطر روابط عاشقانه‌اش با زنان هنریشه‌ای که در فیلم‌های هندی نقش اول را بازی می‌کردند شهرت داشت. شایع بود که به زنان سفید رو با سینه‌های بزرگ و گرد و باسن‌های پر و پیمان سخت تمایل دارد و مودبانه گفته میشد که «با آنها بدرفتاری می‌کند» «ولی در عوض با چیزهای دیگر جبران می‌کند.» اما می‌می با این بیلی بده با آن وضعیت جنسی و اتوموبیل مازراتی توربو‌اش چکار داشت؟ آخر برای پسرهایی مثل بتوته، زنهای سفید اگر چه چاق یا جهود باشند. سفید باشند، بقیه‌اش مهم نیست. برای این خونبند که آدم باهاشان بخوابد و بعد ولشان کند. آنچه را که آدم در سفیدها نمی‌پسندد مثلاً علاقه به شکر سرخ. در سیاه‌ها چند برابر آنرا هم جایز نمی‌شمرد. فقط قدرتمندان نیستند که همه رغبتشان را فدای یک چیز می‌کنند. می‌می شب بعد از نیویورک تلفن زد. آناهیتا با بهترین لهجه‌ی امریکایی که می‌توانست تقلید کند صدایش زد و چمچا فوری لباس مبدلش را پوشید اما تا به تلفن برسد می‌می گوشی را گذاشته بود. اما بعدا دوباره زنگ زد و گفت «آدم از این سر تا آن سر اقیانوس برای این پول تلفن نمی‌دهد که منتظر بماند.» و چمچا در حالیکه ناامیدی در صدای به ثبت رسیده‌اش موج می‌زد گفت «بمن نگفته بودی به سفر می‌روی.» زن جواب داد «تو حتی آدرس بد پیرت را به من نداده بودی.» می‌خواست بگوید معلوم می‌شود هر دومان اسراری داریم که نمی‌خواهیم فاش بشود. «می‌می، برگرد خانه. او بزودی ترا دور می‌اندازد» زن که زیادی می‌کوشید با لحنی شوخ صحبت کند گفت «او را به خانواده‌ام معرفی کرده‌ام. بقیه‌اش را می‌توانی حدس بزنی. مثل این بود که یاسر عرفات با بگین و بانو ملاقات کند. همین است دیگر، چه می‌شود کرد.»

می‌خواست بگوید می‌می من جز تو کسی را ندارم. اما تنها جمله‌ای که موفق شد بر زبان آورد این بود «می‌خواستم بگویم با این بیلی احتیاط کن.»

می می یکمرتبه یخ کرد «گوش کن چمچا، شاید بعدا در این باره با تو صحبت کنم. چون می دانم با همه ی فیس و افادها کمی مرا دوست داری. پس سعی کن بفهمی که با یک مونث با هوش طرف هستی. من رمان معروف جیمز جویس را خوانده ام و با منتقدین پسا- مدرن ارتباط فکری دارم. مثلا این را می دانم که در این جامعه هنر نیروی ابتکار را از دست داده و هرچه به وجود می آید تقلیدی بیش نیست. دنیایی است که انگار با بام غلطان صافش کرده اند. وقتی من تبدیل به صدای وان حمامی که درونش صابون مایع ریخته اند می شوم، از ورودم به این سرزمین عاری از برجستگی آگاهی دارم. من می دانم چه می کنم و چرا این کار را می کنم. هر چه باشد دارم توی این خراب شده پول در می آورم. و چون آنقدر هوش و دانش دارم که بتوانم پانزده دقیقه ی تمام درباره ی فلسفه کف نفس صحبت کنم و بیش از آن از سینمای ژاپن بگویم، خدمت شما عرض می کنم چمچا جان، که منم می دانم پشت سر بیلی بوی چه می گویند. تو لازم نیست بمن درس استمار و مبارزه با استمار بدهی. وقتی ما را استمار می کردند، تو و عوان و انصارت بجای لباس پوست بخودتان می بستید و این ور و آن ور می دویدید.

هر وقت توانستی سعی کن تو جلد یک یهودی بروی، آنهم از جنس مونث و زشتش. آنوقت به التماس می افتی و از خدا می خواهی که ترا از نو سیاه پوست خلق کند. می بخشید که زبان شما را درست بلد نیستم. منظورم قهوه ای پوست بود.»

چمچا توانست آن وسط بگوید «پس قبول داری که استمارت کرده.» ولی واژه ها دوباره چون سیل جاری شدند. می می با صدای یکی از پرندگان فیلم های کارتون چه چه زد «آخه فرق بد پیرش چیه؟» و ادامه داد «بیلی پسر عجیبی است. در هنر ظفره رفتن رو دست ندارد و استعدادش کاملا طبیعی است. کسی چه می داند روابط ما تا کی ادامه پیدا میکند. حالا برایت چیزهایی را می شمارم که احتیاجی به آنها ندارم:

وطن پرستی، خدا و عشق. بله، به اینها در این رابطه نیازی نیست. می‌دانی، برای این از بیلی خوشم می‌آید که حساب و کتاب سرش می‌شود.»

شروع کرد بگوید می‌می، یک بلایی ب سرم آمده، ولی او چنان به شدت در حال اعتراض کردن بود که گفته‌اش را نشنید و چمچا بی‌آنکه آدرسش را بدهد گوشی تلفن را گذاشت. چند هفته بعد بار دیگر تلفن زنگ زد. حالا دیگر وقایع مرزهای جدید روابطشان را مشخص کرده بود. می‌می نپرسید او در کجا زندگی میکند و چمچا هم چیزی نگفت. برای هر دو روشن بود که دورانی پایان پذیرفته و از یکدیگر دور شده‌اند. دیگر وقت آن رسیده بود که دست تکان بدهند و از همدیگر خداحافظی کنند.

اما فعلا می‌می همچنان از بیلی می‌گفت. از نقشه‌هایش که می‌خواست در انگلیس و امریکا فیلم هندی بسازد. قرار بود برای این کار مشهورترین هنرپیشه‌های هندی وینود خان و سری دوی را به امریکا وارد کند تا در برابر ساختمان شهرداری براد فورد و پل معروف «گلدن گیت» ورجه ورجه بزنند و جفتک بیاندازند. می‌می به شادی نغمه سرایی کرد «می‌خواهد این کار را بکند تا از زیر بار مالیات در برود. معلوم است دیگر.» در واقع وضع بیلی رو به وخامت می‌رفت. چمچا نامش را در روزنامه‌ها دیده بود که کنار عباراتی مانند عدم پرداخت مالیات و اداره‌ی مقابله با کلاهبرداری نوشته بودند. اما کسی که هنرش زدن و در رفتن باشد، این بار هم می‌زند به چاک. می‌می گفت «بمن می‌گوید پالتوی مینک می‌خواهی؟ جواب می‌دهم بیلی، نمی‌خواهم برایم چیزی بخری، آنوقت می‌گویند کی گفت بخریمش. تو باید یک پالتوی مینک داشته باشی. برای کار و کاسبی لازم است.» دوباره راهی نیویورک شده بودند و بیلی یک مرسدس لیموزین بزرگ کرایه کرده بود. «همراهش یک شوfer درشت هیكل هم بود.» بطوریکه وقتی به پوست فروشی رسیدند، پنداری یکی از این شیخ‌های نفتی است که همراه با عیال وارد می‌شود. می‌می در حالیکه منتظر واکنش بیلی بود پالتوهایی با

قیمتهای پنج رقمی را امتحان می‌کرد، تا اینکه پرسید «از این خوشت می‌آید؟» می‌می گفت قشنگ است بیلی و زمزمه کرد قیمتش چهل هزار تاست. اما بیلی به سراغ مدیر فروشگاه رفته بود و بنا کرده بود به بلبل زبانی که جمعه بعد از ظهر است و بانک‌ها تعطیلند، اما او می‌تواند چک بدهد. دیگر همه فهمیده بودند که او شیخ یکی از کشورهای نفت خیز است بنابراین چک را پذیرفتند. ما هم پالتو را برداشتیم و آمدیم بیرون. آنوقت مرا به فروشگاه دیگری در همان نزدیکی برد و در حالیکه به پالتو اشاره می‌کرد به مدیر فروشگاه گفت «همین الان این پالتو را چهل هزار دلار خریده‌ام. اینهم رسیدش. میتوانید سی هزار تا بابت آن بدهید. فردا تعطیل آخر هفته شروع می‌شود، ریخت و پاش زیاد است و به پول نقد احتیاج دارم.» و اما مدیر فروشگاه می‌می و بیلی را منتظر گذاشت و رفت شماره تلفن مغازه اولی را گرفت و فوراً زنگهای خطر در ذهنش به صدا در آمد. پنج دقیقه بعد پلیس سر رسید و بیلی را به جرم کشیدن چک بی محل دستگیر کرد و او و می‌می تعطیل آخر هفته را در زندان گذراندند. صبح روز دوشنبه که بانکها شروع به کار کردند، معلوم شد چک بی محل نبوده و موجودی حساب دقیقاً چهل و دو هزار و صد و هفتاد دلار است. آنوقت بیلی به هر دو فروشگاه اطلاع داد خیال دارد به جرم تهمت زدن و افترا بستن آنها را به دادگاه بکشاند و ادعای دو میلیون دلار خسارت کند. چهل و هشت ساعت نکشید که مدیرهای دو فروشگاه به پرداختن ۲۵۰۰۰۰ دلار با او به توافق رسیدند. می‌می پرسید «خوش آمد؟ این پسر نابغه است. یعنی کلاس دارد.» و چمچا پی به واقعیتی برد: من مردی هستم که حساب و کتاب زندگی را نمی‌دانم، بیرون از حلقه‌ی اخلاق اجتماعی، در دنیای تلاش برای زنده ماندن و «هر چه به چنگت آمد بردار و بزنجاک» بسر می‌برم. می‌شال و آناهیتا صفیان که هنوز بی‌جهت با او مثل یک دوست جون جونی رفتار می‌کردند، همه تلاشش را برای منصرف کردنشان از این کارها بی‌نتیجه می‌گذاشتند، موجوداتی بودند که آشکارا به مخلوقاتی از قبیل راهزنان، جیب‌برها، کش رونندگان

اجناس فروشگاهها و بطور کلی استادان هنر «بزن و در رو» با دیده تحسین می‌نگریستند. در اینجا فکر خود را تصحیح کرد، نه تحسین نمی‌کنند. هیچ کدامشان حتی حاضر به دزدیدن یک سنجاق هم نبودند، اما چنین آدمهایی را نماینده‌ی جسور دنیای تلاش برای زیستن می‌شمردند، برای آزمایش این نظر. قصه‌ی ییلی بتوته و پالتوی مینک را برایشان تعریف کرد. چشمانشان برق زد و بعد از پایان داستان در حالیکه نخودی می‌خندیدند برایش کف زدند: قسر در رفتن تبه کاران سر ذوقشان می‌آورد. چمچا به این نتیجه رسید که حتما در روزگار قدیم هم مردم به همین نحو برای آدمهای متمدن کف و قهقهه می‌زده‌اند. آدمهایی مثل دیک ترین، بدکلی، فولان دوی و البته آن یکی ییلی، منظورم ویلیام بانی، معروف به کید است.^۱

با خود گفت جوانهای خاکروبه‌چی، بتهای جنایتکار هم دارند. اما میشال به خیالش پی‌برد و در حالیکه سرزنشش را به مسخره می‌گرفت، بنا کرد تیرهای خیالی روزنامه‌های دولتی را پر از این گونه تقیح‌ها بود خواندن و در عین حال بدن کشیده‌ی خود را پیچ و تاب می‌داد. چمچا که بدن میشال را بسیار زیبا می‌یافت نتوانست نگاه خود را برگیرد. دختر در حالیکه لبها را غنچه کرده بود سرش را جلو برد و گفت «بوس بوسی». آنوقت خواهر کوچک که نمی‌خواست در این مسابقه از دیگری عقب بماند، کوشید تا حرکات میشال را تقلید کند، ولی نتوانست بهمان خوبی از عهده بر آید و در حالیکه ناز و عشوه را کنار می‌گذاشت با حالتی قهر آلود گفت «موضوع این است که ما آینده داریم. رستوران و مسافرخانه مال خانواده‌ی ماست. برادر هم نداریم. از اینجا کلی پول در می‌آید. حالا فهمیدی؟»

مسافر خانه‌ی شاندار در رده‌ی هتل‌های ارزان قیمت که محل خواب و صبحانه در اختیار مسافران می‌گذارند طبقه‌بندی شده بود، و این طبقه‌ای بود که شورا‌های محلات بسیار بکار می‌گرفتند. بحران کمبود خانه‌های دولتی بجایی رسیده بود که مددکاران

^۱ - نام بعضی از راهزنان و گانگسترهای مشهور.

گاه خانواده‌های پنج نفری را در یک اطاق جای می‌دادند و کمبودهای بهداشتی ایمنی ساختمان را ندیده می‌گرفتند و بعد برای این کار از دولت زیر عنوان «مسکن‌های موقتی» تقاضای بودجه هم می‌کردند.

آنها تنها به چمچا در اطاق زیر شیروانی گفت «نرخ تخت برای هر نفر شبی ده پوند است. بیشتر وقتها از هر اتاق هفته‌ای سیصد و پنجاه پوند در می‌آوریم. شش اطاق پر از مسافر، خودت حسابش را بکن. الان داریم بابت این اطاق زیر شیروانی ماهی ۳۰۰ پوند از دست می‌دهیم. امیدوارم حالت را حسابی گرفته باشم.»

چمچا اندیشید که با آن مقدار پول میتوان از بخش خصوصی یک آپارتمان نسبتاً بزرگ خانوادگی کرایه کرد. اما چنین آپارتمانی در رده‌ی «مسکن موقت» جا نمی‌گرفت و بودجه‌ای را بخود اختصاص نمی‌داد. این نیز به نوبه‌ی خود حتماً مورد اعتراض سیاستمداران محلی که عمری را وقف مبارزه با کاهش بودجه کرده بودند قرار می‌گرفت. هر چه بود فعلاً هند و دخترهایش در پول نقد غلت می‌زدند و صفیان که به امور دنیوی چندان علاقه‌ای نداشت، به مکه می‌رفت و وقتی باز می‌گشت خرد و مهر و لبخند می‌افشاند. و پشت شش دری که هر بار چمچا بسوی توالت یا تلفن می‌رفت، اندکی باز می‌شدند، حدود سی انسان موقت که چندان امیدی به «دائمی شدن» نداشتند، همچنان انتظار می‌کشیدند.

اینست دنیای واقعیت‌ها.

میشال صفیان توضیح داد «تو لازم نیست انقدر خودت را خشکه مقدس و قانون دوست جا بزنی. مگر نمی‌بینی قانون دوستی کارت را به کجا کشانده؟»

* * *

«دنیای تو دارد کم کم آب می‌رود». هال ولانس، خالق پرکار شوی «مریخی‌ها» و مالک بی‌رقیب آن تنها هفده ثانیه از وقت عزیز خود را صرف تبریک گفتن به چمچا و ابراز شادی از زنده ماندنش کرد و فوری توضیح داد که این امر در تصمیم دست اندکاران شو تغییری نمی‌دهد. یعنی به ادامه‌ی خدمات چمچا کماکان نیازی نیست. ولانس کارش را از تبلیغات شروع کرده بود و هنوز گویش تبلیغاتچی‌ها را داشت. اما چمچا هم که سالها در کار صدا بود، بد و بیراه گفتن را خوب فرا گرفته بود و از ولانس عقب نمی‌ماند. در زبان بازاریابی «جهان» به معنی بازار بالقوه برای کالا یا خدمات خاص است: جهان شکلات، جهان کالاهای مخصوص لاغری. مثلاً منظور از جهان دندان همه‌ی کسانی است که دندان دارند و سایرین در جهان دندان مصنوعی جا می‌گیرند.

ولانس با سکسی‌ترین صدای خود نفس زنان در گوشی تلفن گفت «منظورم جهان قومی است».

انگار منظورش هموطنان عزیز است. چمچا که با بستن عمامه و پوشیدن لباسهای گل و گشاد تغییر قیافه داده و گوشی بدست در راهرو ایستاده بود، در حالیکه زنان و کودکانی که بویی از ادب نبرده بودند از لای درهای بسته براندازش میکردند، از خود پرسید این بار هموطنانش چه بلایی بر سر ولانس آورده‌اند. سرانجام پس از به یاد آوردن اینکه ولانس به لهجه‌ی لاتی ایتالیایی- امریکایی علاقه دارد با همان لهجه گفت «نمی‌فهمم». هرچه باشد این آقا خالق شعار «یک پیتزا بپر، وارد گود شو» بود اما ولانس این بار شوخی نمی‌کرد نفس زنان ادامه داد «یک بررسی آماری درباره‌ی تماشاگران نشان داده که آدمهای قومی برنامه‌های قومی را تماشا نمی‌کنند. آنها را دوست ندارند، چمچا. قومی‌ها هم مثل بقیه‌ی مردم سریال دیناستی^۱ لامصب را می‌خواهند. چهره‌ات مناسب نیست. می‌فهمی؟ تو که در برنامه باشی، زیادی ترازدی

^۱ - یک سریال تلویزیونی آمریکایی در دهه هشتاد.

می‌شود. شوی «مریخی‌ها» مهمتر از آنست که بدلیل مسئله نژادی از بقیه عقب بماند. از دست دادن امکانات و در نظر گرفتن بازاریابی یک دلیل کافی است. خودت که می‌دانی.»

چمچا در آینه‌ی کوچک شکسته‌ی بالای تلفن تصویر خودش را دید. به جنی می‌ماند که رها شده در ویرانه‌ای چراغ جادویش را جستجو می‌کند. ادامه‌ی بحث بیهوده بود. به ولانس گفت «اینهم یک نقطه نظر است» معمولاً توضیحات هال که به قضایا ظاهری منطقی می‌بخشید، بعد از تصمیم‌گیری گفته می‌شد. او قبل از هر چیز آدمی بود کاسب‌منش که نصیحت پیشینانش را آویزهی گوش کرده بود: «پول را جستجو کن.» داده بود این جمله را قاب کرده و بالای آفیش فیلم «همه‌ی مردان رئیس جمهور» نصب کرده بودند. «پول را جستجو کن.» خودش همیشه می‌گفت این شعار خیلی چیزها را توضیح می‌دهد، مثلاً این که پنج بار ازدواج کرده‌ام و همه‌ی زنهایم پولدار بوده‌اند. از هر کدام هم هنگام طلاق پول خوبی گرفته بود. اکنون همسری داشت که سنش یک سوم خودش بود، زنی که در بچگی خوب به او نرسیده بودند. موهای خرمایی‌اش تا کمرش می‌رسید و حالت شیخ‌وارش جوری بود که بیست و پنج سال پیش زیبا شمرده می‌شد. ولانس یک بار آن وقت‌ها که وضع خوب بود به چمچا گفته بود «این یکی هیچی ندارد. بخاطر پولم زنم شده، و هر وقت بقدر کافی گیرش بیاید ولم می‌کند و می‌رود. به درک. هر چه باشد منم آدمم. دل دارم. این دفعه عاشق شده‌ام.» چمچا پای تلفن اسم زن را بیاد نمی‌آورد. ولانس داشت می‌گفت «شعار مرا که می‌دانی» چمچا با بی‌حالی جواب داد «بله. قبل از تولید باید بدانی کالا را چگونه آب کنی.» اما این بار کالا خود حرامزده‌اش بود. هال ولانس مدت‌ها پیش از اینکه برای صرف ناهار در رستوران برج سفید با او ملاقات کند (چند سال پیش بود؟ پنج، شش سالی می‌شد)، به هیولا تبدیل شده بود: تصویری کامل و خود ساخته، مجموعه‌ای از صفات که با ضخامت روی بدنی چسبانده باشند. آنهم بدنی که به گفته‌ی خود هال

ولانس داشت «تعلیم می‌دید که مثل اُرسن ولز بشود.» با این حال بدلیل موضع‌گیری سفت و سخت کاپیتالیستی از خرید انواع سیگار برگهای ساخت کویا خودداری می‌کرد و سیگار برگهای عجیب کاریکاتوروار می‌کشید. از این گذشته، بالای در آژانس و خانه‌ی واقع در خیابان «های گیتش» پرچم انگلیس می‌آویخت، دوست داشت به سبک «موریس شوالیه»^۱ لباس بپوشد و در پیش‌درآمد برنامه‌های مهم، در برابر چشمان حیرت زده‌ی تماشاگران آواز بخواند و با کلاه حصیری و عصای دسته نقره‌ای ادا دریاورد. ادعا می‌کرد مالک بهترین قصر در منطقه‌ی لوآر در فرانسه است که در آن فکس کار گذاشته‌اند و مدام بابت روابط خصوصی‌اش با نخست‌وزیر که با لقب محبت‌آمیز «خانم ترچر» (شکنجه) از او یاد می‌کرد، فخر می‌فروخت.

هال نمونه‌ی مجسم فلسفه‌ی موفقیت پرستی بود. با لهجه‌ی خاصش، یکی از نمونه‌های با شکوه عصر ما و تنها فرد مبتکر و خلاق مهم‌ترین آژانس شهر، یعنی شرکت ولانس و لانگ بود. وی نیز مانند بیلی بتوته از اتومبیل‌های بزرگ و راننده‌های درشت هیکل خوشش می‌آمد. می‌گفتند یک بار در اتومبیل همراه راننده با سرعت زیاد از یکی از جاده‌های کُرِنوال عبور می‌کرده و مشغول گرم کردن یک مانکن فنلاندی یخ زده و صد و نود سانتیمتری بوده که تصادف می‌کند. کسی زخمی نمی‌شود، اما وقتی راننده‌ی آن یکی اتومبیل با خشم فراوان از ماشین درب و داغانش بیرون می‌آید، هال می‌بیند یارو از راننده‌ی خودش هم قوی هیکل‌تر است. بروی خودش نمی‌آورد و بعد از اینکه دگمه‌ی شیشه‌ی پنجره را می‌زند و آنرا پائین می‌کشد، نفس زنان با لبخندی شیرین به او می‌گوید «آقا از من به شما نصیحت، فوراً برگردید و گورتان را گم کنید. چون اگر تا پانزده ثانیه‌ی دیگر از اینجا نروید، دستور می‌دهم دخلتان را بیاورند.» البته نابغه‌های تبلیغاتی دیگری هم بودند که قبلاً بخاطر کارشان به شهرت رسیده بودند. مثلاً مری ولز را هواپیمای خصوصی صورتی رنگش معروف کرده بود، دیوید

^۱ - هنرپیشه‌ی فرانسوی دهه‌های ۴۰ و ۵۰.

اگلیوی را باند سیاهی که مثل دزدان دریایی روی یک چشمش می‌یست. اما ولانس، که آژانس تبلیغات مبتذل، شاد و عوام پسند تولید می‌کرد، را این جمله‌ی (احتمالا جعلی) «دستور می‌دهم دختنان را بیاورند» به شهرت رسانده بود. جمله‌ای که به آدمهای با شعور می‌فهماند یارو واقعا نابغه است. چمچا از اول بو برده بود که داستان را خود ولانس ساخته است. تکه به تکه‌اش پر از حقه‌ی تبلیغاتی بود: ملکه‌ی یخ اهل اسکاندیناوی، دو راننده‌ی هیکل‌دار، اتومبیل‌های گران قیمت، و ولانس در نقش قهرمان، البته در غیاب «۰۰۷». او خوب می‌دانست که بر سر زبانها افتادن چنین ماجرای میان آدمهای حرفه‌ای برای کار و کاسبی خوب است. دعوت به ناهار بمناسبت تشکر از چمچا بود که اخیرا در یک فیلم بسیار موفق تبلیغاتی برای بیسکویت کم کالری «اسلیم بیکس» شرکت کرده بود. چمچا صدای یک قهرمان ناز و مامانی فیلمهای کارتون را در می‌آورد که می‌گفت «سلام. من کال هستم. من یک کالری غمگینم.» یک ناهار سنگین و مقدار زیادی شامپانی جایزه‌ی تشویق مردم به این امر حیاتی بود که گرسنگی بکشند تا لاغر بشوند. «آخه یک کالری چه جوری پول در بیاره؟ از دست این «سیم بیکس» که مرا بیکار کرده.»

چمچا نمی‌دانست ولانس با او چگونه رفتار خواهد کرد، ولی ولانس آدم رو راستی بود. بعد از تبریک گفت «هرچند رنگت شکلاتی است، اما خوب کار کرده‌ای.» و در حالیکه چشم از صورت چمچا بر نمی‌داشت افزود «بگذار چند واقعیت را برایت بگویم. ما در سه ماه اخیر مجبور شدیم یک آفیش تبلیغاتی کره مخلوط با پسته شام را دوباره عکس‌برداری کنیم، می‌دانی چرا؟ چون که گزارش گروه تحقیقاتی نشان داده بود که وجود بچه‌ی سیاه پوست در پس زمینه‌ی آفیش از نظر تبلیغاتی اشتباه است و کالا بدون آن بهتر فروش می‌رود. دیگر اینکه صدای فیلم‌های تبلیغاتی یک شرکت ساختمانی را دوباره ضبط کردیم زیرا بنظر مدیر کل، خواننده‌اش مثل سیاه پوستها آواز می‌خواند، هرچند یارو از سفیدی رنگ ملافه بود و سال گذشته هم از یک پسر

سیاه پوست استفاده کرده بودیم که شانس آورده و از فوران انسانیت مردم رنج نبرده بود، آب هم از آب تکان نخورده بود. تازگیها هم یک شرکت مهم هواپیمایی پیغام داده که در فیلمهای تبلیغاتی که برای آنها می‌سازیم حق نداریم هیچ سیاه پوستی را بگنجانیم، حتی اگر از کارمندان خود شرکت باشند. یک بازیگر سیاهپوست آمده بود از او فیلم آزمایشی بگیریم. دیدم یک سنجاق با علامت برابری نژادها را به سینه زده، یک دست سیاه بود که دست سفیدی را می‌فشرده. گفتم: عزیز جان فکر نکن این جا ترا روی سرمان می‌گذاریم و حلوا حلوا می‌کنیم. ما فقط یک فیلم آزمایشی از تو می‌گیریم، همین.» صلدین که تازه منظور هال را فهمیده بود جواب داد «من هرگز احساس نکرده‌ام که به نژاد خاصی تعلق دارم.» و شاید همین پاسخ بود که بعدا وقتی هال ولانس شرکتش را بر پا کرد، چمچا را روی لیست اولویت‌ها قرار داد و سرانجام نقش ماکسیم الی را بر سر راهش نهاد.

وقتی سیاهپوست‌های افراطی از برنامه‌ی «مریخی‌ها» آغاز به بدگویی کردند، به چمچا هم لقبی دادند و به این خاطر که در مدرسه‌ی خصوصی تحصیل کرده و با ولانس نفرت‌انگیز صمیمی بود «عمو تام قهوه‌ای» خطابش کردند. گویا در غیاب چمچا فشار سیاسی علیه برنامه بالا گرفته بود. همه چیز زیر سر آدمی به اسم دکتر «اوهوروسیمبا» بود. ولانس با همان صدا از بیخ گلایش گفت «معلوم نیست این یارو در چه رشته‌ای دکتر دارد. تا حالا که تحقیقاتمان بجایی نرسیده.» چمچا آن دو را در کنار هم مجسم کرد: ولانس و سیمبا آنتی‌تز یکدیگر بودند، و گویا معترضین دیگر با موفقیت چندان فاصله‌ای نداشتند. ولانس با بر کناری چمچا و گماشتن لندهور موپوری که بجای او درون ماسک و لباس مربوطه، همراه با تصاویر کامپیوتری ظاهر می‌شد، برنامه را از محتوای سیاسی خالی می‌کرد. وانگهی، یهودی‌ها را هم بیرون کرده بود. قرار بود یک دختر خوشگل و عروسکی بجای می‌می در شوی تازه بازی کند. هال ولانس گفت «به دکتر سیمبا پیغام دادم این به فلان دکترایت. هنوز جواب نداده. خیال کرده به این

آسانی‌ها می‌شود در این مملکت اعمال نفوذ کرد. آخه من خودم عاشق این کشور کوچولوی لامصبم، برای همین است که می‌خواهم برنامه‌هایش را به همه‌ی دنیا بفروشم. به ژاپن، امریکا، حتی به آرژانتین. می‌خواهم از سر تا کون این مملکت را تبلیغ کنم. تازه، در تمام زندگی بی‌صاحبیم هم همین کار را کرده‌ام: تبلیغ برای این ملت لامصب، برای این پرچم.» چمچا بقیه‌ی حرفهایش را نشنید، چون هر وقت حال شروع به اینگونه صحبت‌ها می‌کرد، دل نازک می‌شد و آخرش به گریه می‌افتاد. در اولین ملاقاتشان در رستوران برج سفید هم در حالیکه دهانش را از خوراک یونانی پر میکرد، همین کار را کرده بود. چمچا تاریخ آن ملاقات را بیاد می‌آورد. درست بعد از شروع جنگ فالکلند بود. آن روزها مردم دوست داشتند به وطن پرستی‌شان سوگند یاد کنند و در اتوبوس آهنگ‌های میهنی زمزمه کنند. بنابراین ولانس در حال نوشیدن آرمانیاک به او خیره شد و گفت «حالا بهت میگم چرا این مملکت را دوست دارم.» چمچا که خودش هم موافق جنگ بود تصور کرد می‌داند ولانس حرفش را چگونه ادامه خواهد داد، ولی او بنا کرد برنامه‌ی تحقیقاتی یکی از شرکتهای هوایی انگلیس را شرح داد. این شرکت که مشتری آژانس تبلیغاتی ولانس بود، با مطالعه‌ی چگونگی پرواز یک مگس معمولی و سپس پیاده کردن آن، ساختمان سیستم موشک‌های هدایت کننده را دگرگون کرده بود. حال به حالت تئاتری زمزمه کرد «به آن می‌گویند سیستم داخلی تغییر مسیر. کاریست که خطوط هوایی از قدیم با ایجاد تغییرات جزئی در زاویه‌های پرواز انجام می‌دادند و زاویه را رو به بالا پائین، چپ یا راست می‌چرخاندند. تازگی محققینی که فیلم پرواز مگس را با دور سریع تماشا کرده‌اند، متوجه شده‌اند که این حشره‌ی فسقلی مسیر خود را همیشه با زوایای قائمه تصحیح می‌کند.» و شروع کرد با دست نمایش دادن. دستش را دراز کرد و در حالیکه آنرا حرکت می‌داد، گفت «بیز ز. ز. در واقع این حرامزده‌ها با زاویه‌ی قائمه رو به بالا، پائین، یا طرفین پرواز می‌کنند. این کار نه تنها دقت پرواز را بالا می‌برد، بلکه در

سرعت هم صرفه جویی می‌کند. اگر این سیستم را در موتوری که هوا را از دماغ تو می‌کشد و از ته بیرون می‌دهد پیاده کنی، میدانی چطور می‌شود؟ بی پدر از نفس می‌افتد، خفه می‌کند و هواپیما روی سر کشورهای هم پیمان لامصبمان سقوط می‌کند. اینجاست که دمار از روزگارمان در می‌آید، ملتفت که هستی چی میگم. باین خاطر است که همان محقق‌ها موتوری با چرخش سه طرفه‌ی هوا اختراع کرده‌اند. از دماغ به دم، بعلاوه از بالا به پائین و از دو طرف. اینجاست که باید گفت بینگو! حالا یک موشک داریم که لاکردار مثل مگس می‌پرد و می‌تواند در حالیکه با سرعت صد مایل در ساعت پرواز می‌کند، یک سکه را از فاصله سه مایلی بزند. آنچه که من در این مملکت دوست دارم همین‌هاست. اینجا نبوغ وجود دارد. ما بزرگترین مخترعین دنیا را داریم. بهتر از این چی می‌خواهی؟» چمچا با دیدن حالت جدی هال جواب داد «حق با تست» هال گفت «البته که حق با من است.» آخرین دیدار او با هال ولانس، قبل از سفرش به بمبئی بود. ولانس او را به خانه‌ی اشرافی‌اش در های‌گیت دعوت کرده بود. پرچم انگلیس همچنان بالای در، در اهتزاز بود. درون خانه، دیوارها با چوب اعلا و تراس با گلدانهای بلند سنگی تزئین شده بودند و منظره‌ی تپه‌ای پر درخت از پنجره‌ها دیده می‌شد. ولانس می‌گفت قرار است طبق پروژه‌ای روی تپه ساختمانی بسازند و منظره را خراب کنند. ناهار همانطور که حدس می‌زد شامل خوراک گوشت (رزئیف) و گل کلم بروکسل بود. بی‌بی همسر پری‌وار هال با آنها هم سفره نشد زیرا در حالیکه در اطاق بغلی بیلیارد بازی می‌کرد، غذای حاضری خورده بود. صحبت از سروانتس نویسنده‌ی اسپانیایی بود، و همراه آن شراب رعدآسای بورگاندی، آرمانیاک و آخر از همه سیگار برگ. چمچا بی‌اختیار اندیشید اینهم بهشت آدمهای خود ساخته. در دلش حس حسادت جوشیده بود.

بعد از ناهار نوبت انجام کارهای غیر منتظره بود. ولانس او را همراه خود به اتاقی برد که در آن دو کلاوسن بسیار ظریف و شکیل نهاده بودند، و اقرار کرد که «اینها را

خودم ساخته‌ام. این کار اعصابم را آرام می‌کند. اما بی‌بی دوست دارد برایش گیتار بسازم.» استعداد سازندگی هال ولانس، گو اینکه چشمگیر بود، با بقیه‌ی شخصیتش نمی‌خواند. در پاسخ به چمچا که کنجکاوی می‌کرد گفت «پدرم توی این کارها بود» و صلبدین دریافت که هال امتیازی به او ارزانی داشته است: نگاهی به تنها بخش بازمانده از شخصیت اصلی خود را، شخصیتی در پیوند با تاریخ و خون، نه مخلوق ذهن شوریده‌ی خودش.

بمحض اینکه از تالار پنهانی کلاوسن‌ها خارج شدند، هال ولانس همیشگی دوباره ظاهر شد و سپس در حالیکه به نرده‌ی تراس تکیه داده بود شروع به صحبت کرد «آنچه آدم را متحیر می‌کند مقیاس کارش است.»

«از که حرف می‌زنی؟ منظورت بی‌بی است؟» چمچا گیج شده بود. ولانس توضیح داد «منظورم خانم خانمهاست. تُرچر را می‌گویم. سگی ماده سگ را. تا بخواهی رادیکال است. آنچه او می‌خواهد- و فکر می‌کند می‌تواند عملی کند- ایجاد یک طبقه‌ی متوسط جدید است. او می‌خواهد یک طبقه‌ی لامصب در این کشور خلق کند. می‌خواهد از دست این بی‌دست و پاهای شهرستانی خلاص شود و آدمهای تازه بیاورد. آدمهای بی‌پیشینه، بی‌تاریخ، آدمهای گرسنه، آدمهایی که واقعا می‌خواهند و می‌دانند که با بودن او می‌توانند آنچه را که می‌خواهند بدست بیاورند. تا بحال کسی پیدا نشده بود که بخواهد یک طبقه را کاملا جابجا کند، و حیرت‌آور اینکه اگر آنها کلکش را زودتر نکنند، ممکن است موفق هم بشود. منظورم دشمنانش، یعنی همان طبقه‌ی متوسط قدیمی است. همان آدمهای مرده. ملتفت که هستی چه می‌خواهم بگویم؟» و چمچا به دروغ گفت «فکر میکنم بفهمم چه می‌گویی.» ولانس ادامه داد «منظور فقط تجارت نیست. زیر پای روشنفکرها را هم خیال ندارد جارو کند. پس مانده‌ها بیرون، گرسنه‌ها که تحصیلاتشان به این جور کارها می‌خورد، بفرمائین تو. حالا دیگر استادهاى تازه داریم، نقاشان جدید هر جور چیز دیگری که

بخواید. لامصب خودش یک انقلاب است. کارهای تازه در این مملکتی که تا گلو
پر از جسد‌های پوسیده است، چیز است که به دیدنش می‌ارزد.»
بی‌بی خرامان وارد شد. از چهره‌اش ملال می‌بارید. شوهر فرمان داد «خب، چمچا جان
دیگر وقت رفتن است. ما معمولا یکشنبه‌ها بعد از ظهر به رختخواب می‌رویم و
فیلم‌های پورنوگرافیک را روی دستگاه ویدئو تماشا می‌کنیم. دنیای جدید همین است
صلدین. هر کس یک جوری خودش را مشغول می‌کند.»
سازش در کار نیست. اگر قبولت نکنند حکم مرده را داری. این راه نه به چمچا تعلق
داشت نه به انگلستانی که از آن بت ساخته و برای فتح آن آمده بود. موقعیت را باید
در هر لحظه درک می‌کرد. هشدار داده شده بود و حالا هنگام تیر خلاص بود. ولانس
زیر گوشش زمزمه کرد «یک وقت بهت بر نخوره. خب، بعد می‌بینمت.»
بخودش فشار آورد و گفت «هال، آخه من قرارداد دارم.» مانند بزی بود که به سلاح
خانه برده باشند. صدای درونِ گوشی در حالیکه معلوم بود دارد تفریح می‌کند، جواب
داد «لوس نشو. معلوم است که نداری. بخشی که ریز چاپ شده است را بخوان.
می‌خواهی وکیل بگیر. بگو آن قسمت را برایت بخواند. نمی‌خواهی، مرا به دادگاه
بکشان. هر کاری عشقت است بکن. برای من علی‌السویه است. مگر نمی‌فهمی. تو
دیگر وجود نداری.»
صدای قطع شدن مکالمه را شنید.

* * *

آقای صلدین چمچا که از انگلستانی بیگانه طرد شده و درون ویرانه‌ی دیگری
سرگردان مانده بود، در حال ناامیدی محض خیر از همراه قدیمی‌اش شنید. گویا دست

سرنوشت با او بهتر تا کرده بود و به او بد نمی‌گذشت. جیغ خانم صاحبخانه که سپس جمله‌ای را به زبان بنگالی ادا کرد، به او فهماند که اتفاقی افتاده است. هند در راهروهای هتل شاندار می‌دوید و مجله‌ای را تکان می‌داد که بعداً معلوم شد یکی از این نشریات وارداتی بنام «سینه بلیتز» است. درها باز شد و آدمهای موقتی، گیج و وحشت‌زده سرک کشیدند. می‌شال صفیان در حالیکه گودی کمرش از زیر بلوز کوتاهش دیده می‌شد، از اتاقی بیرون آمد. حنیف جانسون نیز از دفتری که آنطرف راهرو اجاره کرده بود خارج شد. کت و شلوار و جلیقه‌ی ناجوری پوشیده بود. هنوز بیرون نیامده مثنی به شکمش خورد و بازوئی صورتش را پوشاند. بعد دست به دعا برداشت که «خداوندا، بما رحم کن.» می‌شال، بی‌اعتنا به او از پشت سر مادرش داد کشید چی شده؟ کی زنده است؟ اما هند در حالیکه همچنان در راهرو می‌دوید، فریاد زد «قباحت داره دختر. خودت را بپوشان.» می‌شال زیر لبی گفت «بتو چه.» و در حالیکه نگاه پر شورش را از حنیف جانسون بر نمی‌گرفت ادامه داد «خودشان که بدترشکمشان را از زیر ساری بیرون می‌اندازند. انگار آنها را کسی نمی‌بیند.» هند هنوز ته راهرو دیده می‌شد که دوان دوان مجله‌ی سینه بلیتز را در تاریک روشن بسوی مستأجرین تکان می‌داد و پشت هم می‌گفت «او زنده است.» شوق و التهابش به یونانیانی می‌ماند که پس از ناپدید شدن لامبوکیس سیاستمدار، بر دیوارها می‌نوشتند او زنده است.

می‌شال باز پرسید «کی؟»

صدای کودکان موقتی جواب داد «جبرئیل فرشته.» هند که همان دم از پله‌ها پائین رفت، متوجه نشد که دختر بزرگش هنگام بازگشت به اتاق لای در را باز گذاشته و حنیف جانسون، وکیل مشهور که خودش را تر و تمیز کرده بود، پس از پائیدن دور و برش، تا راهرو خلوت شده بدرون اتاق چپیده است. همان حنیف جانسونی که آنطرف راهرو دفتری اجاره کرده بود تا تماسش با هموطنان قدیمی قطع نشود. همانی که

بالاهای شهر هم کارش گرفته بود و با اعضا حزب کارگر محل حشر و نشر داشت و دسیسه می‌پیچید تا در دور بعدی به نمایندگی مجلس انتخاب شود. تولد هجده سالگی میثال صفیان کی بود؟ چند هفته‌ی دیگر. و خواهرش کجا بود؟ همان خواهر هم اتاقش که سایه و عکس برگردان خودش بود و قرار بود مراقبش باشد.

- خواهره رفته بود بیرون.

خب، ادامه بدهیم.

خبر چاپ شده در سینه بلینز این بود که یک شرکت جدید سینمایی با مدیریت بیلی بتوته، بچه زرنگ و موفق دنیای تجارت، که همه می‌دانستند عاشق سینماست، همراه با تولید کننده‌ی مشهور و مستقل هنری، آقای اس.اس. سیسودیا، قصد دارند برنامه‌ای برای بازگشت جبرئیل افسانه‌ای تدارک ببیند. اکنون دیگر معلوم شده بود که این هنرپیشه‌ی محبوب برای دومین بار از چنگال مرگ بیرون جهیده و نجات یافته است. از قول ستاره‌ی مشهور نقل شده بود که «بله، درست است. من بنام نجم‌الدین در آن هواپیما بلیط رزرو کرده بودم و وقتی مأمورین آگاهی پی بردند که این نام مستعار من است - یعنی نام واقعی‌ام است - هموطنانم بسیار آندوهگین شدند و من به این وسیله از هوادارانم عذر می‌خواهم. حقیقتش این است که بخواست خدا، به آن هواپیما نرسیدم و چون در هر حال می‌خواستم به زیر زمین بروم - بیخشد، منظورم این است که می‌خواستم مدتی مخفی زندگی کنم، این بود که خبر زنده بودنم را پخش نکردم و با هواپیمای بعدی سفر کردم. عجب شانس آوردم. حتما فرشته‌ای محافظتم می‌کند.» اما بعد از مدتی فکر به این نتیجه رسیده بود که صحیح نیست با این شیوه‌ی نالوطیانه و غم‌انگیز دوستدارانش را از دانستن واقعیت و حضور خود بر پرده‌ی سینما محروم نگه دارد. «به این جهت این پروژه‌ی سینمایی را در کمال خوشوقتی پذیرفتم و قراردادش را امضاء کردم. قرار بود فیلم مثل گذشته دارای سوژه مذهبی، اما نو و تازه باشد.

داستان آن در شهری خیالی و افسانه‌آمیز که از ماسه ساخته بودند می‌گذشت و مضمونش ملاقت میان پیامبر و ملک مقرب بود و اینکه پیغمبر چگونه راه پاکی و صداقت را برمی‌گزیند و به پلیدی و سازش تن در نمی‌دهد.» سیسودیا، تولیدکننده‌ی فیلم به خبرنگار سینه‌بلیتز گفته بود «فیلم این مسئله را مطرح می‌کند که ایده‌های نوین چگونه پا به عرصه‌ی هستی می‌گذارند.»

- «اما فکر نمی‌کنید ممکن است چنین برداشتی کفرآمیز تلقی بشود و جنایتی علیه...» بیلی بتوته تأکید کرد «بهبیچوجه. داستان داستان است و جای خود را دارد و واقعیت جای خود را. هدف ما این نیست که یک فیلم قاطبی باطنی مثل «پیام» بسازیم، که هر وقت حضرت محمد (برنامش درود باد!) صحبت می‌کرد، تماشاگران فقط سر شترش را می‌دیدند که دهانش را تکان می‌دهد. یک چنین کاری در سینما - خیلی عذر می‌خواهم - کلاس ندارد. ما می‌خواهیم یک فیلم سطح بال او پُر کیفیت بسازیم. یک قصه‌ی اخلاقی در قالب افسانه.»

سیسودیا گفت «مثل یک رویا»

بعدها، همان روز وقتی خبر بوسيله‌ی آناهیتا و میشال صفیان به اتاق زیر شیروانی چمچا رسید، به چنان خشمی دچار شد که تا آن روز کسی نظیرش را ندیده بود. خشمی طوفانی که صدایش را چنان بالا برده بود که پنداری در گلویش چاقو روئیده و فریادهایش را قطعه قطعه می‌برد. وانگهی، بوی بد نفسش چنان فضا را آکنده که دخترها را از اتاق بیرون راند و سرانجام در حالیکه بازوها را بالا برده با پاهای بزوارش می‌رقصید، درست به همان شیطانی بدل گشته بود که در این استحاله به تصویر آن تبدیل شده بود.

خطاب به جبرئیل غایب فریاد زد «دروغگو. خائن. فراری. کثافت. تو به هواپیما نرسیدی؟ پس سر کی روی زانوی من بود؟ با این دستها کی را نوازش می‌کردم؟ کی از کابوس‌هایش می‌گفت و آخر سر آواز خوانان از آسمان فرود آمد؟» در همین

حین، میشل صفیان که دوباره وارد شده بود، وحشت زده التماس کرد «ترا بخدا اینقدر جوش نزن می‌ترسم آخرش مامان سر برسد.»

صلدین بسادگی تسلیم شد و بار دیگر به بزی رقت‌انگیز مبدل شد که برای هیچکس تهدیدآمیز نبود. ناله کنان گفت «آخر این دروغ است. آن بلا بسر هردومان آمد.» آن‌ها با لحنی تشویق‌آمیز گفت «معلوم است جانم. اصلا هیچکس مزخرفات این مجله‌های سینمایی را باور نمی‌کند. هر چه دلشان می‌خواهد می‌نویسند.» و بعد دو خواهر در حالیکه می‌کوشیدند کمتر نفس بکشند از اتاق خارج شدند و چمچا را با بدبختی‌هایش تنها گذاشتند. اما در حال رفتن به چیز فوق‌العاده‌ای بی‌توجه ماندند. هرچند نمی‌توان در این مورد آنها را گناهکار شمرد. غرابت وضع چمچا به اندازه‌ای بود که حتی خودش هم متوجه تغییراتی که در ظاهرش بوجود آمده بود نشد.

موضوع چی بود؟ این که هنگام خشم طوفانی و کوتاه چمچا نسبت به جبرئیل شاخهایش (که بهتر است یادآوری کنیم در طول مدت اقامتش در مسافرخانه‌ی شاندار چندین سانتیمتر رشد کرده بودند)، بی‌هیچ تردیدی حدود دو سانتیمتر کوتاه شده بود. بعلاوه، برای اینکه وضع را با دقت تمام روشن کرده باشیم، این را هم بگوئیم که در قسمت پائین بدن مسخ شده‌اش - درون شلوار عاریتی (عفت کلام اجازه نمی‌دهد بیش از این توضیح بدهیم) چیز دیگری هم کوچک شده بود.

بزودی آشکار شد که خوش‌بینی مجله‌ی سینه‌بلیتز پایه و اساس درستی نداشته است. زیرا چند روز پس از انتشار آن روزنامه‌های محلی خبر دستگیری بیلی بتوته را در یک کافه ژاپنی، وسط شهر نیویورک منتشر کرده - گویا زنی بنام میلدرد مامولیان هم همراهش بوده که هنرپیشه‌ی چهل ساله‌ایست. طبق این خبر بیلی با چند تن از زنان ثروتمند و صاحب نفوذ تماس گرفته و از آنها مقدار زیادی پول خواسته و ادعا کرده است که برای بازخرید آزادیش از یک فرقه‌ی شیطان پرست به آن نیاز دارد. آدم کلاهبردار که درستکار نمی‌شود. این از آن ترفندهایی بود که حتما بنظر می‌می

مامولیان شاهکار می‌آمد. هرچه باشد بیلی به قلب اعتقادات مذهبی امریکا نفوذ کرده با التماس خواسته بود نجاتش بدهند. اگر روح را بفروشی نمی‌توانی آنرا دوباره ارزان بخری. بگفته‌ی بازرسان پلیس، بیلی چک‌های شش رقمی به حسابش ریخته بود. در اواخر دهه‌ی ۸۰ جامعه‌ی مؤمنان مشتاق التماس مستقیم با آسمان بود و بیلی که ادعا می‌کرد شیطانهای جهنمی جستجویش می‌کنند (و بهمین دلیل هم باید نجاتش می‌دادند) حتما مورد توجه مؤمنان مزبور قرار می‌گرفت. علی‌الخصوص که شیطانی را هم عرضه می‌کرد. این بود که بصورت کاملا دموکراتیک به تقاضاهای جناب دلار پاسخ می‌گفت. آنچه بیلی در برابر چک‌های چاق و چله‌ی زنان ثروتمند ساحل غربی عرضه می‌کرد، ثبات بود. بله. اثبات این که شیطان وجود دارد. خودم او را با دو چشمم دیده‌ام. خدا می‌داند چقدر کربیه و خوفناک است. و شکی نیست که اگر شیطان وجود داشته باشد، جبرئیل هم وجود دارد و اگر کسی آتش جهنم را بچشم دیده باشد، حتما در جایی آن سوی رنگین کمان بهشت نیز خودنمایی می‌کند. اینطور که روزنامه‌ها نوشته بودند، می‌می مامولیان هم نقش مؤثری در این فریبکاری ایفا کرده و نزد خانمها گریسته و التماس کرده بود. ولی سرانجام اعتماد بنفس بیش از حد دستشان را رو کرده بود.

خانم ایلین استرول پی‌تر که بعدازظهر روز قبل به آن زن و مرد وحشت‌زده و ناامید چکی بمبلغ پنج هزار دلار داده بود، آن‌ها را در کافه‌ی «تاکه سوشی» در حال خوش‌گذرانی و لطیفه‌گویی با مدیر کافه گیر انداخته بود. این خانم استرول پی‌تر در اداره‌ی پلیس نیویورک نفوذ داشت و می‌می هنوز دسرش را تمام نکرده بود که یونیفورم‌های آبی رنگ افراد پلیس جلوی در کافه پیدا شد. آن دو آرام همراه پلیس رفتند. پالتویی که می‌می در عکس روزنامه بتن داشت همانی بود که چمچا حدس زد باید مینک چهل هزار دلاری باشد. و حالت چهره‌اش فقط یک چیز را می‌رساند: همه‌تان به درک واصل شوید.

و از آن به بعد هیچ چیز در باره‌ی فیلم فرشته نشنیدند.

* * *

یکی بود یکی نبود. بعد از اینکه زندانی شدن صلدین چمچا در بدن شیطان و در اتاق زیر شیروانی مسافرخانه‌ی شاندار هفته‌ها و ماهها به طول انجامید، کار بجایی رسید که دیگر بدتر شدن تدریجی وضعش را نمی‌شد پنهان کرد. شاخه‌هایش (که یک بار بی‌آنکه کسی متوجه شود کوتاه شده بودند) از طول و عرض رشد کرده و طوری پیچ خورده بودند که گویی سرش را در عمامه‌ی تیره رنگ و استخوانی پیچیده است. از آن گذشته ریش توپ‌اش هم بلند شده بود که برای کسی که صورت گردش قبلا چندان پرمو نبود، عجیب می‌نمود. راستش را بخواهید همه‌ی بدنش پرموتر شده و از انتهای ستون فقراتش دم خوشگلی رویده بود که روز بروز درازتر می‌شد و هنوز هیچی نشده وادارش کرده بود پوشیدن شلوار مردانه را ترک گفته به شلوار چین‌داری که آن‌ها صفتان از کلکسیون لباسهای گل و گشاد مادرش کش رفته بود و می‌شد این عضو جدید را در آن جا داد، اکتفا کند. بنابراین به آسانی می‌توان اضطراب و پریشانی‌اش را از اینکه دگرگونی و مسخ همچنان ادامه یافته و او را به شکل جن درون شیشه درآورده بود، مجسم کرد. حتی ذائقه‌اش هم تغییر کرده بود. او که قبلا مشکل خوراکی را می‌پسندید، از اینکه می‌دید حس ذائقه‌اش روز بروز پست‌تر می‌شود و کم کم همه‌ی غذاها برایش یک مزه را می‌دهد، به وحشت افتاده بود. گهگاه که به خودش می‌آمد و می‌دید که دارد گوشه‌ی ملافه یا روزنامه‌های کهنه را می‌جود، از این آگاهی که آرام آرام از جرگه‌ی انسانیت بیرون آمده و به بز- بله بز- نزدیک می‌شود، شرمزده و مضطرب می‌شد. حالا دیگر مدام باید دهانش را با دهانشوی سبز

می‌شست تا بوی نفسش بهتر شود. موضوع آنقدر جدی شده بود که دیگر تحمل‌پذیر نبود. حضور او در خانه چون خاری بچشم هند می‌خلید و او را می‌آزرده. از یک سو با نگرفتن اجاره ضرر می‌کرد، و از سوی دیگر خوف و وحشت اولیه‌اش همچنان باقی بود. هر چند بر اثر روند جادویی و آرامبخش عادت مدتی بود تصور می‌کرد صلدین به گونه‌ای بیماری دچار است. مثل فیلم «مردی که فیل شد»، یعنی چیزی که حال آدم را بهم می‌زد، اما مایه‌ی ترس و وحشت نبود. به دخترهایش گفت «اگر زیر دست و پای من نیاید، کاری بکارش ندارم. و اما شما دو تا معلوم هست چرا مدام می‌روید بالا و قتان را با یک آدم مریض می‌گذرانید؟ دارید جوانیتان را هدر می‌دهید چه می‌دانم، انگار تو این ولایت هر چه از قدیم می‌دانستم دروغ از آب در آمده. مثلاً این که دخترها باید به مادرشان کمک کنند، درستان را بخوانند، و بفکر ازدواج باشند و نروند بیخود با یک بز بنشینند. آنهم حیوانی که از قدیم در اعیاد بزرگ سر می‌بریده‌اند.»

بهر صورت، شوهرش پس از واقعه‌ی عجیبی که در پی ملاقاتش با صلدین در اطاق زیر شیروانی پیش آمده بود، دلواپس و سرگردان مانده بود. صفیان به صلدین گفته بود شاید حق با دخترها باشد و اگر، چطور بگوید، اگر یک آخوند می‌آوردند تا پا در میانی کند، شاید جنی که توی جسمش حلول کرده بود از آن خارج می‌شد. اما بمحض اینکه اسم آخوند را برد، چمچا برخاست و بازوها را بالای سرش به هوا بلند کرد و ناگهان اتاق از دودی گوگردی پر شد و جیغ هولناک و مرتعشی حس شنوایی صفیان را مانند کارد درید. البته دود فوری خارج شد، زیرا چمچا پنجره را بسرعت باز کرده و با شرمساری و معذرت خواهی با دست شروع به باد زدن کرده بود. «نمی‌دانم یکمتر به چه جوری شد- ولی بعضی وقتها بنظرم می‌آید دارم به- به یک موجود بد مبدل می‌شوم.» صفیان با مهربانی بسوی چمچا که نشسته شاخهایش را با دست گرفته بود رفت، دست به شانه‌اش نهاد و کوشید آرامش کند. آنوقت با ظاهری بی‌دست و

با گفت «مسئله‌ی دگرگونی جوهر وجود از قدیم مورد بحث و تفحص بوده، مثلاً لوکرتیوس بزرگ در کتابش جمله‌ای می‌گوید که معنی‌اش اینست: آنچه بر اثر تغییر و تحول مرزهای خود را می‌شکند- یعنی از حدود خود خارج می‌شود، قوانین خودش را نادیده می‌گیرد- این قسمتش تعبیر و تفسیر من بود- به هر صورت لوکرتیوس می‌گوید شکستن مرزها فوراً مرگ وجود قبلی یا قدیم آن موجود را سبب می‌شود.»

در اینجا انگشت معلم قدیمی بالا رفت «اما اُوید در رساله‌ی مسخ خود نظری مخالف اِزار کرده می‌گوید: چنانکه موم نرم- حتماً منظورش پس از گرم کردن برای مهر و موم اسناد و مدارک است- طرح‌ها و نقش و نگار نوین را آسان می‌پذیرد، و برغم تغییر شکل ماهیتش یکسان باقی میماند، ما نیز در زوایای روح خویش- ملتفت هستید آقای عزیز؟ روح، آن جوهر فنا ناپذیر- همواره تغییر ناپذیریم، هرچند در پی مهاجرت به اشکال گوناگون در آئیم.»

صفیان سرشار از لذت باز گفتن آن واژه‌های کهن، این پا و آن پا کرد و ادمه داد «من همیشه اُوید را به لوکرتیوس ترجیح داده‌ام. روح شما، ای عزیز بیچاره، تغییری نکرده. بلکه فقط بر اثر مهاجرت ظاهران به این شکل فعلی در آمده.»

چمچا هر طور بود لحن خشک قدیمی‌اش را باز یافت و گفت «این چه جور دلداری دادن است. یا باید به گفته‌ی لوکرتیوس اکتفا کنم که بموجب آن نوعی دگرگونی یا مسخ در عمیق‌ترین زوایای وجودم جریان دارد، یا به حرف اُوید تن بدهم و بپذیریم که این تغییر شکل نشانه‌ایست از آنچه قبلاً بصورت بالقوه و پنهان وجود داشته.»

صفیان با ناامیدی عذر خواهی کرد «مثل اینکه منظورم را درست بیان نکردم. فقط می‌خواستم به شما اطمینان بدهم که نباید نگران باشید.»

چمچا زیر بار اندوهی تلخ جواب داد «آخر مردی که دوست قدیمی و ناجی‌اش فاسق زنش شده و همانطوری که حتماً در کتابهای قدیمی شما نوشته‌اند از فرط دیوانگی شاخ در آورده، چطور می‌تواند نگران نباشد.»

و اما آن دوست قدیمی، یعنی جامپی جاشی، دقیقه‌ای نمی‌توانست خود را از شر این فکر برهاند که برای اولین بار در عمرش با موازین اخلاقی مورد قبولش زندگی نمی‌کرد و اراده‌ی تغییر آنرا نیز باخته بود. در مرکز ورزشی، آنجا که آموزگار هنرهای رزمی بود و علیرغم شوخی‌های شاگردان فراوانش بر جنبه‌های معنوی این هنرها تأکید می‌کرد. بهترین شاگردش، می‌شال صفیان آزارش می‌داد و می‌گفت «که اینطور ملخ جان، شما وقتی یک خوک فاشیست عزیز در کوچی تاریک بهتان حمله می‌کند، قبل از اینکه با لگد به تخمهای محترمش بکوبید، جملات آموزنده‌ی بودا را تقدیمش می‌کنید.» بله، در آنجا چنان بی‌هوده حرارت نشان داد که شاگردان به تشویش و پریشانی‌اش پی بردند و نگران شدند. وقتی می‌شال در پایان کلاس در این باره سؤال کرد، بجای جواب با تنگ نظری بی‌سابقه‌ای گفت این حرفها بتو نیامده. آموزگار و بهترین شاگردش که تا چند دقیقه قبل بارها مانند مشتاق‌ترین عشاق بیکدیگر پریده و همدیگر را زمین زده بودند، اینک ایستاده نفس نفس می‌زدند. می‌شال گفت «خب، باشه. اما می‌خواهم رازی را بتو بگویم.» کوکاکولایش را از داخل ماشین برداشت و گفت «چه جور رازی؟» جامپی از دنیا بی‌خبر، می‌شال زیر گوشش زمزمه کرد «من و دوست عزیزت حنیف جانسون و کیل مدتیست با هم می‌خواهیم.»

یکه خوردن جامپی می‌شال را آزرده. ادامه داد «چه خبر شده؟ مگر پانزده سالم است؟» جامپی با صدای ضعیفی جواب داد «اگر یک وقت مادرت...» و می‌شال باز با بی‌صبری و لحنی قهرآمیز گفت «راستش را بخواهی من بیشتر نگران آناهیتا هستم. می‌خواهد هر چه را که مال من باشد بدست بیاورد و آنرا واژگون کرده بود، دید کوکاکولا توی کفشهایش سرازیر می‌شود. اما می‌شال دست بردار نبود. گفت «زود باش بگو. من مال خودم را گفتم. تو هم باید بگویی چت شده.» اما جامپی که خیال درد دل کردن نداشت و هنوز از فکر حنیف سر می‌جنباند، گفت «دیگر کارش ساخته است.» می‌شال

منظورش را طور دیگری فهمید و در حالیکه سرش را بالا می‌گرفت گفت «هان. حالا فهمیدم. یعنی او از سر من زیاد است.» و در حال خروج سر گرداند و افزود «راستی ملخ جان، مردهای مقدس دل ندارند؟»

البته جامپی زیاد هم مقدس نبود. درست مثل آن هنرپیشه‌ای که در سریال «کُنگ فو» نقش دیوید کارادین را بازی می‌کرد. هر روز مدام خودش را می‌خورد و توی دلش می‌گفت نباید به ساختمان بزرگ ناتینگ هیل نزدیک بشوم. با وجود این هر شب از در خانه‌ی پملا سر در می‌آورد و شست به دهان ناخن می‌جوید و در حالیکه با دست سگ و احساس گناه را از خود می‌راند، یک راست بسوی اتاق خواب می‌رفت. آنگاه در هم می‌پیچیدند و با لبانشان جستجو آغاز می‌کردند. ابتدا لبهای جامپی بر نوک سینه‌ی پملا حلقه می‌زد و بعد لبهای زن بسوی شست پائینی او می‌لغزید.

اکنون پملا این بی‌صبری او را بسیار می‌پسندید، زیرا چنان شکیانی در پی داشت که در گذشته هرگز تجربه نکرده بود. شکیانی مردی که هیچگاه زنی را بسوی خود «جذب» نکرده و در نتیجه قدر آنچه را که بدست آورده بود خوب می‌دانست. این چیزی بود که پملا اوایل تصور می‌کرد، اما بعدها آموخت که قدر آگاهی و اشتیاق او را نسبت به تمناهای درونی خود نیز بداند. توجه شوق‌آمیزش را به گردن کشیده و استخوانی و آن پستانهای کوچک و مشکلاتی که این بدن برای آموختن ریتمی خاص و سرانجام تسلیم به آن طی کرده بود، و همچنین رعایت زمان را در او می‌ستود. پملا همچنین می‌دانست که او هر بار بر خود غلبه می‌کند و هر چند دلیلش موجه نبود، جامپی را بخاطر اینکه هر بار ابتدا بر اصول اخلاقی خود فائق می‌آمد تا سپس نزد او بیاید دوست می‌داشت: عظمت شوق و نیازش را نیرومندتر از همه‌ی باورهایش می‌دید و همه‌ی اینها را دوست می‌داشت و در این عشق آغاز یک پایان را نمی‌دید.

عشق بازیشان که به پایان نزدیک می‌شد، صدایش در می‌آمد و فریاد می‌زد «پو! هو! هی! یا!» و همه‌ی اشرافیت آن صدا در سیلابهای نامفهوم رهایی‌اش فشرده می‌شد.

هنوز زیاد می‌نوشید، ویسکی اسکاچ. و رنگ بخش میانی چهره‌اش به سرخی می‌زد. نفوذ الکل سبب کوچک شدن چشم راستش شده بود که اکنون به نصف اندازه‌ی چشم چپ می‌رسید و این جامپی را متفرف می‌کرد و آنوقت از این احساس خود به وحشت می‌افتاد. با این حال پملا صحبت از افراط در باده نوشی‌اش را جایز نمی‌شمرد: یک بار که جامپی آمد شکایت کند، هنوز دهان باز نکرده خود را کفش و پالتو بدست در خیابان یافت. اما حتی پس از آن هم دوباره بازگشت و پملا در را باز کرد و یگراست به طبقه‌ی بالا رفت. پنداری هیچ اتفاقی نیافتاده بود. تابوهای پملا اینها بودند: شوخی درباره‌ی گذشته‌اش، اشاره به سربازهایی که از فرط نوشیدن ویسکی کله پا می‌شدند و هر گونه اظهار نظر در باره اینکه شوهر متوفی‌اش صلبدین چمچای هنر پیشه هنوز زنده بود و در مسافرخانه‌ی آن سوی شهر بسر می‌برد. هر چند به قیافه‌ی حیوانات ماورا طبیعی در آمده بود. این روزها جامپی که اوایل مدام از صلبدین صحبت و اصرار کرده بود که بهتر است برای طلاق اقدام کند، دیگر نسبت به رفتار غیر منطقی او اعتراض نمی‌کرد. گفته بود این تظاهر به بیوه شدن قابل تحمل نیست. از آن گذشته، تکلیف داری‌اش چه می‌شد؟ هر چه باشد اینها اموال اوست. آیا پملا قصد داشت او را در فقر باقی گذارد؟ اما زن در تنها موردی که حاضر شد پاسخی بدهد گفت «من گزارش رسمی مرگ او را گرفته‌ام. تو چه مدرکی داری؟ آن بزی که به عجایب المخوقات سیرک می‌ماند چه ارتباطی به من دارد.» این مسئله نیز اختلاف می‌آفرید و به تدریج که مشکلات در ذهنش رشد می‌کرد، شدت و حرارتش در آموزشگاه هنرهای رزمی فزونی می‌گرفت.

جالب اینکه در حالیکه پملا زیر بار خیر زنده بودن شوهر رنج‌دیده‌اش نمی‌رفت، به سبب کار در کمیته‌ی روابط اجتماعی، درگیر رسیدگی به ادعاهایی شده بود که از گسترش جادوگری در میان افراد پلیس پاسگاه محل حکایت می‌کرد. در بسیاری از پاسگاه‌ها گهگاه اعمالی رخ می‌نمود که از اختیار مقامات خارج بود و ناتینگ هیل،

کنتیش تاون، و ایلینگتون به خود سری شهرت داشتند. اما جادوگری مسئله‌ی دیگری بود. جامپی باور نمی‌کرد. پملا با مغرورترین لحن به او گفته بود «مشکل تو این است که خیال می‌کنی در اینجا هنوز همه چیز بحال عادی جریان دارد. یک نگاهی به دور و برت ببند و بین در این مملکت چه میگذرد. کار بجایی کشیده که اگر کسی وسط خیابان لخت مادرزاد بشود و در کلاهش ادرار کند و آنرا بنوشد، عجیب بنظر نمی‌آید. لابد تو اسمش را رواج فراماسونری در میان طبقه‌ی کارگر می‌گذاری. اما من هر روز سیاهانی را می‌بینم که از وحشت فلج شده‌اند و از جادو و جمل و آثار نتایج آن سخن می‌گویند. این پلیس‌های مرده شور بُرده دیوانه‌ی این جور چیزها هستند. حتماً می‌خواهند آنها را با استفاده از معتقدات خودشان زهره ترک کنند و بعد به ریششان بختندند. آنوقت تو باورت نمی‌شود! کجای کاری؟ بیدار شو بین چه می‌گذرد.» ظاهراً شکار جادوگر در خانواده‌شان ارثی بود، و پملا لاولیس از این جهت به ماتیو هاپکینز رفته بود. در لحن و صدای پملا، هنگامی که در جلسات عمومی یا رادیوهای محلی و برنامه‌ی اخبار منطقه‌ای تلویزیون سخن می‌گفت، شوق و تحکم آن ژنرال شکارچی جادوگر بگوش می‌رسید. همین صدا بود که تا کنون از برانگیختن تمسخر نجاتش داده و ادامه‌ی کارش را تضمین کرده بود. جادوگرها را باید با دسته جارو از اینجا بیرون راند. حالا دیگر رسماً صحبت از رسیدگی به میان آمده بود. اما آنچه جامپی را از کوره بدر می‌کرد، این بود که پملا بهیچوجه حاضر نبود ارتباط میان استفاده از جادو توسط افراد پلیس را با وضع کنونی شوهرش بپذیرد. بنظر جامپی دگرگونی صلبدین چمچا مستقیماً با این باور ارتباط داشت که طبیعی بودن از عوامل پیش پا افتاده و «عادی» تشکیل نمی‌شود. اما وقتی کوشید مطلب را به او حالی کند، جواب داد «هیچ ارتباطی به موضوع ندارد.» و جامپی با خود گفت درست مثل قضات عالیرتبه حکم صادر می‌کند.

* * *

جامپی بر اثر شنیدن حرفهای میشال صفیان در باره‌ی روابط جنسی نامشروعش با حنیف جانسون، همچنانکه بسوی خانه‌ی پملا می‌رفت، با افکار تعصب‌آمیزی در کشمکش بود. مثلاً این فکر که اگر پدر حنیف سفید پوست نبود، هرگز چنین کاری را نمی‌کرد. حنیف، آن حرامزاده‌ی سر به هوا که حتماً هر وقت دختر بلند می‌کرد، روی فلان جای خودش یک خط می‌کشید. این جانسونی که در رویای نمایندگی قومنس بسر می‌برد و خیال می‌کرد همه‌شان می‌خواهند وقتی به سن رشد رسیدند، او قیمشان باشد! ... مگر این جانسون نمی‌توانست بفهمد که میشال با آن بدن توانا و دانایش هنوز بچه است؟ نخیر. همچون چیزی حتماً دروغ بود. یعنی این حرامزاده قبل از دیگران توانست (و در اینجا جامپی می‌خودش را گرفت).... خدا مرگش بدهد.

در راه خانه‌ی معشوقه کوشید بخود بقبولاند که دلیل اصلی خشمش نسبت به حنیف، حنیف دوستش، چطور بگوید، به کاربرد زبان مربوط می‌شود. آخه این حنیف اصطلاحات بدرد خور را خوب بلد بود: اصطلاحات زبان جامعه‌شناسانه یا زبان سوسیالیستی و یا رادیکال سیاه پوست، ضد نژاد پرستی عوام‌فریبانه، خطیبانه و یا موعظه‌وار، در یک کلام واژگان قدرت را از بر بود. ای حرامزاده. کشوهای مرا می‌گردد که بعدش به شعرهای فلک‌زده‌ام قاه قاه بخندی؟ مشکل اصلی، به اختیار گرفتن و فرم بخشیدن به زبان است. مشکل اینست که بدانیم چگونه از آن ابزاری برای آزادی خود تدارک بینیم، چگونه چاه‌های زهرآلود آنرا از آن خود سازیم، چگونه بر رودخانه‌ی زمان و خون چیره شویم، و از این همه تو هیچ نمی‌دانی. این که دست و پنجه نرم کردن با آن چه مشکل می‌تواند باشد، و شکست تا چه اندازه اجتناب ناپذیر. قرار نیست کسی مرا برای نمایندگی انتخاب کند، با این همه او، یعنی جامپی، بناچار نزد خود اقرار می‌کرد که حسادتش نسبت به حنیف، بیشتر بخاطر توانائی او در کاربرد واژگان منحصر به هوس بود. آخه میشال صفیان خوب تکه‌ای بود. زیبا، کشیده و ولوله بود. اما جامپی، اگر زور هم می‌زد، نمی‌دانست چگونه دلش را بدست بیاورد

و گذشته از آن جرأتش را هم نداشت. زبان یعنی جسارت، یعنی توانایی ایجاد اندیشه. بر زبان آوردن آن و از این راه، واقعیت بخشیدن به اندیشه. پملا چمچا همین که در را باز کرد گفت موهایش دیشب تا صبح بکلی سفید شده بوده و برای مقابله با این بلای ناگهانی، آنها را از نه تراشیده است. کلاهش را در کلاه عمامه‌ای شکل قرمز سیری پنهان کرده بود که بهیچوجه حاضر نبود از سرش بردارد. گفت «خودش یکهو این طور شد. شاید هم جادو جمیلی در کار باشد.» اما جامپی که نمی‌توانست پذیرد، جواب داد «شاید هم واکنشی نسبت به شنیدن خیر زنده بودن و تغییر شکل یافتن شوهرت باشد.» پملا ناگهان وسط راه پله‌ای که بسوی اطاق خواب طبقه‌ی بالا می‌رفت ایستاد و با یک چرخش نود درجه، در حالیکه با حالتی دراماتیک بسوی اطاق نشیمن اشاره می‌کرد، پیروزمندانه گفت «در این صورت چرا این بلا بر سگ هم آمده؟»

* * *

همان شب می‌توانست به پملا بگوید که دیگر نمی‌خواهد به روابطشان ادامه دهد، که وجدانش راحتش نمی‌گذارد. می‌توانست اراده کند و با خشم او روبرو شود و از آن پس این دوگانگی را برتابد که بعضی تصمیم‌ها در آدم ایجاد می‌کند. تصمیم‌هایی که در عین حال می‌تواند هم اخلاقی و هم غیر اخلاقی باشد (چرا که چنین تصمیمی لزوماً ظالمانه، یک طرفه، و خودخواهانه بود) اما وقتی وارد اطاق خواب شد، پملا صورتش را در دست گرفت، اعتراف کرد که به او دروغ گفته و قرص ضد حاملگی نخورده است و برای بررسی واکنشش به چهره‌اش خیره شد. پس پملا آستن بود و اینطور که معلوم بود در گرفتن تصمیمات یک طرفه، مهارت بیشتری داشت! او فرزندی را که صلبدین قادر نبود بوجود آورد، از طریق جامپی بدست می‌آورد. با پررویی داد کشید

«من بچه می‌خواستم» و در حالیکه چهره‌اش را پیش می‌آورد ادامه داد «و حالا خیال دارم نگهش دارم.»

او در خود خواهی بر جامپی پیشدستی کرده بود و حالا جامپی خود را آسوده و آزاد می‌یافت: رها از مسئولیت در تصمیم‌گیری‌های مهم اخلاقی - زیرا اکنون دیگر بریدن رابطه امکان‌پذیر نبود. بهمین خاطر افکار گذشته را از ذهن بیرون راند و اجازه داد پملا آرام آرام بسوی تخت‌خواب برآندش.

* * *

اینکه صلبدین چمچا در مسیر تحولی تمام و کمال می‌رفت تا به چیزی چون موجودات فیلمهای ویدئویی علمی-تخیلی، که موتی نامیده می‌شدند - یعنی موجوداتی که در حین تکامل، بطور تصادفی از خصوصیات نژادی خود تهی و منحرف می‌شدند و سرانجام بر اثر انتخاب انساب، بدست طبیعت نابود می‌گشتند - مبدل می‌شد، یا اینکه شیطان، این سرور جهنم در جسمش حلول کرده بود، هرچه بود، حقیقتش اینست که (و در اینجا بهتر است با احتیاط با مسئله برخورد کنیم و از آنچه محرز و محقق است تجاوز نکرده، بی‌آنکه شتابزده نتیجه بگیریم، بگذریم چراغ «چنین است و جز این نیست» ما را تا یکی دو سانتی‌متری مقصد هدایت کند). بله اینست که دو دختر حاجی صفیان او را به زیر بال و پر گرفته، چنانکه رسم زیبارویان است از «حیوان» مواظبت می‌کردند و با گذشت زمان صلبدین نیز سخت به آن دو علاقمند شده بود. مدت‌ها آنها را جفتی جدایی‌ناپذیر می‌انگاشت. پنداری یکی سایه دیگری بود. خواهر کوچکتر که انگار پژواک خواهر بزرگتر بود، با او به چشم و هم‌چشمی افتاده، به تقلید از روش سازش‌ناپذیر می‌شال، ضربه‌های پای مخصوص کاراته و

ضربه‌ی بازوی «وینگ چان» را تمرین می‌کرد. با این همه اخیراً به دشمنی فزاینده‌ای در میانشان پی برده بود که غمگینش می‌کرد. یک شب میشل پشت پنجره‌ی اطاق زیر شیروانی کنارش ایستاده بود و از آدمهایی که آن پائین در خیابان پلاس بودند برایش می‌گفت. آنجا یک سیک پیر ایستاده بود که بر اثر حمله‌ی نژاد پرستان لال شده بود. می‌گفتند هفت سال است که کلمه از دهانش بیرون نیامده. در حالیکه قبلاً یکی از معدود رؤسای سیاه پوست دادگاه بخش بود. از این گذشته، حالا هر جا می‌رفت زنش که عاشق فلاپدوزی بود، همراهی‌اش می‌کرد و مدام با اوقات تلخی می‌گفت محلش نگذارید، این زبان بسته که حرف نمی‌تواند بزند. کمی آنطرف‌تر مردی دیگری که بسیار عادی بنظر می‌رسید و بقول میشل تیپ حسابدارها بود، کیف و جعبه‌ی بیسکویت بدست راهی خانه بود. در محله شایع بود عادت دارد شب به شب نیم ساعت اسباب و اثاثیه‌ی اطاق نشیمنش را جا بجا کند. صندلی‌ها را پشت هم می‌پیچید و میانشان مثل اتوبوس کوچه میداد و آن جلو صندلی دیگری می‌گذاشت و وانمود می‌کرد راننده‌ی اتوبوسی است که به بنگلادش می‌رود. رؤیایی بود که همه‌ی افراد خانواده بناچار در آن شرکت می‌جستند. نیم ساعت که می‌گذشت، پنداری از خواب پا شده باشد، از آن حالت بیرون می‌آمد و در بقیه‌ی اوقات از خسته‌کننده‌ترین آدمها بود. چند لحظه بعد آناهیتا با لحنی حسادت آمیز افزود: «می‌خواهد بگوید شما تنها نیستید که قربانی شده‌اید، در این دور و برها آدمهای عجیب و غریب زیادند.»

میشال عادت داشت طوری از خیابان صحبت کند که انگار میدان جنگی اساطیری است و خود نیز - که آن بالا، کنار پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی چمچا ایستاده، فرشته‌ی مأمور ثبت و در عین حال الهه‌ی مرگ است. چمچا قصه‌ی مُرشد‌ها و پاندوراها‌ی نوین، یعنی سفید پوست‌های طرفدار تبعیض نژادی و سیاه پوست‌های بزَن بهادر و مدافع «خود کفایی» را از او آموخت. چنان با آب و تاب تعریفشان را می‌کرد که پنداری بازیگران اجرای مُدرنی از حماسه‌ی «مهابهاراتا» هستند. یا شاید بهتر باشد بگوییم

«مهاولایت». قبلا، زیر پل راه آهن میدان جنگ هواداران جبهه‌ی ملی و رادیکالهای شجاع حزب کارگران سوسیالیست بود. می‌شال به استهزاء گفت «هر یکشنبه کارشان همین بود و آنوقت ما می‌ماندیم و خرابیها که رویاراه کردنشان تمام هفته‌مان را می‌گرفت.» در همان کوچه بود که پلیس حساب سه‌تاشان را رسیده و بعد به دروغ گناهکار قلمدادشان کرده بود. آن گوشه، اولیس جامایکایی را کشته بودند و جاتیندر سینگ مهتا را در قهوه‌خانه سر به نیست کرده بودند. هنوز لکه خونش از روی قالیچه پاک نشده بود. چمچا که دیگر نای جر و بحث کردن و تکرار اینکه در این کشور عدل و داد و حکومت قانون وجود دارد را نداشت، شاهد خشم فزاینده‌ی آنهایتا شد. «اینها اثرات تاجریسم است.» می‌شال توضیح داد «این روزها دیگر جنگ‌های آنچنانی در نمی‌گیرد. حالا کارهای کوچک و بی‌اهمیت به فرد رواج دارد. مگر نه؟ یعنی پنج شش تا سفید حرامزاده جمع می‌شوند و شروع می‌کنن به کشتن ماها. هر بار یکی را می‌کشند.» شبها بزن بهادرهای سیاهپوست در خیابان پرسه می‌زدند و آماده‌ی دعوا بودند. می‌شال صفیان گفت «حالا دیگر هوای خودمان را داریم. راست می‌گویند بیابند جلو.»

آنهایتا همچنان با خشم گفت «نگاهش کن. ادای خانها را در می‌آورد. اگه مامان می‌فهمید چکار می‌کنی چه می‌گفت؟» «چه را می‌فهمید؟» اما آنهایتا که از رو نمی‌رفت با صدای بلندتری ادامه داد «خیال کرده‌ای ما نمی‌دانیم؟ ما می‌دانیم خانم چطور روزهای یکشنبه صبح به جاهای آنچنانی می‌رود و تو توالت لباسش را عوض می‌کند و خودش را درست می‌کند. میدانیم روزها در دیسکوی «موم داغ» با کی قر می‌دهد. خیال می‌کند نمی‌دانیم در آن پارتی رقصی که با آقای اسمش را نبر رفته بود چه اتفاقی افتاده. خواهر بزرگه را برو.» و آنوقت ضربه‌ی کاری را زد «آخرش هم از مرض «جهل» می‌میرد.» و البته همانطور که چمچا و می‌شال دریافت بودند منظورش بیماری ایدز بود که در یک فیلم کوتاه تبلیغاتی با این عنوان معرفی شده بود. بر پرده

تصویر سنگهای قبر ظاهر می‌شد که از میان خاک و دریا بیرون می‌آمدند و روی آنها بجای ایدز، واژه «جهل» نوشته شده بود. می‌شال به خواهرش حمله کرد و موهایش را کشید، ولی آناهیتا با اینکه دردش آمده بود ضربه‌ی دیگری وارد آورد «هر چه باشد من موهایم را به مدل‌های عجیب و غریب کوتاه نکرده‌ام. آن که از این مدل خوشش می‌آید حتماً خل وضع است.» و آنوقت به اتفاق اطاق را ترک کردند و چمچا را در حیرت باقی گذاشتند. در این فکر بود که آناهیتا چگونه ناگهان پیرو مادرش شده و باورهای او را در مورد زن بودن پذیرفته است. و نتیجه گرفت که حتماً بزودی میانشان بگو مگو می‌شود. و همین‌طور هم شد. خیلی هم زود.

* * *

حالا بیشتر وقتها که تنها میشد احساس سنگینی می‌کرد و کم کم بیهوش می‌شد. به اسباب بازی‌ای می‌ماند که کوکش تمام شده باشد. در این دقیقه‌های ساکن که همیشه قبل از آمدن کسی به پایان می‌رسید، از بدنش صداهای ترسناک بگوش می‌رسید که به حرکت پدالهای جهنمی با شکستن استخوانهای شیطانی می‌ماند. در این مراحل کم کم رشد می‌کرد و هم زمان، شایعه‌ی سکونتش در شاندار نیز در محله می‌پیچید. نمی‌شود شیطان را در اتاق زیر شیروانی پنهان کرد و توقع داشت کسی نفهمد. خبر چگونگی به بیرون درز کرده بود، معلوم نیست (چون آنهایی که می‌دانستند لب نمی‌گشودند). خانواده‌ی صفیان از کاهش مشتریهایش می‌ترسید، آدمهای موقتی زیر سنگینی احساس محو شدن تدریجی نیروی عمل را از دست داده بودند، و از این گذشته همه‌شان از سر رسیدن پلیس می‌ترسیدند، آنهم پلیسی که همیشه مشتاق ورود

به این قبیل جاها بود و امکان داشت تصادفاً بعضی از اسبابها را بشکنند یا دست و پای آدمها را لگد کند. هر چه بود صلبدین اکنون در خواب مردم محل ظاهر می‌شد. آخوندها در مسجدی که قبلاً کنیسه‌ی «ماچ زیگل داهات» بود و آن نیز به نوبه‌ی خود جای کلیسای کالوینیست‌ها را گرفته بود. و دکتر اهورو سیمبا، مرد کوه صولت، در کلاه گرد آفریقایی و لباده‌ی قرمز و زرد و سیاه که تظاهرات موفقیت آمیزی را علیه شوی مریخی‌ها رهبری کرده بود و میشال صفیان بیش از هر سیاهپوست دیگری از او نفرت داشت، چون که به زنهای آزاد تو دهنی میزد، آنهم در انظار مردم، خود میشال را هم زده بود، وسط جلسه، جلوی آن همه شاهد، بحالش کوچکترین تفاوتی نمی‌کرد. یک روز از پنجره‌ی اتاق زیر شیروانی به چمچا نشانش داده و گفته بود، این یکی از آن حرامزده‌های خل وضع است. هر کاری ازش بر می‌آید. نزدیک بود مرا بکشد، چون به همه گفته بودم که او آفریقایی نیست. آخر من آنوقتها که «سیلوستر رابرتز» صدایش می‌کردند می‌شناختمش. نزدیک‌های نیوکراس می‌نشست. این جادوگر است، نه دکتر. خود میشال و جامپی و حنیف و همینطور راننده‌ی اتوبوس، همه‌ی شبها خوابش را می‌دیدند که ناگهان چنان از وسط خیابان ظاهر می‌شود که پنداری آخر زمان شده و بعد شهر را سراسر به آتش می‌کشد. و در همه‌ی آن هزار و یک خواب، او، یعنی صلبدین چمچا با هیکل غول آسا و شاخهای عمامه بسته‌اش با صدایی چنان ترس‌آور، گرفته و شیطانی آواز می‌خواند که نمی‌شد ترانه‌ی شومش را تشخیص داد. رویاها به شکل خوفناک سریال ظاهر می‌شدند و هر یک از همانجایی که شب پیش پایان گرفته بود، آغاز می‌شد و همینطور شب به شب ادامه می‌یافت، تا اینکه حتی «مرد ساکت»، رئیس سابق دادگاه بخش - که از شبی که در یک رستوران هندی جوان مستی، بوضعی تهدید آمیز کرد به خرخره‌اش نهاده و با بدترین توهین ممکن، روی غذایش تف کرده بود، کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود - بله آن مرد ساکت و بی‌آزار، نیمه شب ناگهان برخاست، صاف بر روی تخت نشست، و در حالیکه مانند

کبوترگردن می‌کشید، دست پشت گوشش نهاد و به بانگ بلند آوازی خواند که بیگانه می‌نمود و زنش را حیران بر جای نهاد.

طولی نکشید که تصویر شیطان رویاها از خیلی جاها سر در آورد. این روزها بعضی کارها سرعت عجیبی گرفته. و محبوبیت یافت. آنهم نه تنها در میان جماعتی که هال ولانس «رنگین پوست» می‌نامید. در حالیکه غیر رنگین پوستان شبها خواب این دشمن گوگردی را می‌دیدند که خانه‌های خوش منظرشان را زیر پاشنه‌ها له می‌کند. سیاه‌پوستان و قهوه‌ای‌پوستان شبها خود را می‌دیدند که برای این مرد. خب معلوم است دیگر، این مرد سیاه‌پوست. دست می‌زنند و هورا می‌کشند. مردی که هر چند بر اثر سرنوشت طبقاتی و تاریخ نژادی‌اش قدری کج و کوله شده بود، اما هر چه باشد تکانی به خود داده و قدم پیش نهاده بود.

رؤیاها ابتدا امری خصوصی بودند، ولی بزودی به ساعات بیداری درز کردند و عمده‌فروشان آسیایی و تولید کنندگان سنجاق سینه، تی‌شرتهای زمستانی و پوستر به نیروی آن پی بردند و آنوقت بود که ناگهان سروکله‌اش همه جا پیدا شد: روی سینه‌ی دختران جوان و داخل ویرترین مغازه‌هایی که شیشه‌ها را با شبکه‌ی آهنی از شر آجرپران‌ها محافظت می‌کردند، دیده می‌شد. به نماد اعتراض و نوعی هشدار مبدل شده بود. دوستی با شیطان، دمی نو و زندگی بخش برای آهنگی قدیمی بود. حالا دیگر بچه‌ها در خیابان کلاه شاخ لاستیکی سر می‌کردند، همانطور که چند سال پیش کلاه‌های شاخ‌دار را که بر سر شاخک‌هایش گلوله‌های کوچک صورتی و سبز نصب شده بود بر سر می‌گذاشتند، چون که آنوقت‌ها دوست داشتند آدای آدمهای فضایی را در بیاورند. نماد مرد بز شکل، در حالیکه مشتش را به نشان قدرت بلند کرده بود کم‌کم بر روی علم‌هایی که در تظاهرات سیاسی حمل می‌شدند نیز خود می‌نمایاند.

افسران پلیس منطقه با اشاره به «افزایش شیطان‌پرستی» در میان جوانان سیاهپوست و آسیایی آنرا «تمایلی اسفبار» توصیف کردند و از این بازگشت شیطان‌پرستی برای مبارزه بر علیه پملا چمچا و سایر مسئولین محل سود بردند. می‌گفتند حالا دیدید جادوگرها کی‌ها هستند؟

میشال هیجان زده گفت «چمچا، تو دیگر قهرمان مردم شده‌ای. یعنی تو را از خودشان می‌دانند. جامعه‌ی سفید پوست چنان از مدتها پیش شیطان و تصویر آنرا مردود شمرده که ما می‌توانیم با خیال راحت آنرا تصرف کنیم و به صدای بلند بگوئیم که متعلق بهماست. حالا وقتش رسیده که کاری بکنی.» صلدین فریاد زد «برو بیرون. من که این را نمی‌خواستم، اصلا هدفم این نبود.» میشال با همان صدا جواب داد «اصلا تو آنقدر دراز شده‌ای که کم کم در این اتاق جا نمی‌گیری. تا چند وقت دیگر اینجا برایت کوچک خواهد شد.» راست می‌گفت. سیر حوادث داشت به اوج می‌رسید.

* * *

حنیف جاسون، در حالیکه ادای لهجی ترینیدادی‌ها را در می‌آورد گفت «دیشب باز هم که یک پیرزن را کاردی کردند.» آنهایتا صفیان که بنا به نوبت پشت پیشخوان کافه شاندار مشغول کار بود، فنجان نعلبکی را دنگی کوید و غرید «این چه طرز حرف زدن است. حال آدم را بهم می‌زند.» حنیف محلش نگذاشت و کنار جامپی نشست. جامپی با حواس پرتی پرسید «گفتی چطور شده؟» حنیف دستی بر پشتش کوفت و گفت «اوضاع تو چطور است برادر؟ انگار آن رود خون دارد منعقد می‌شود.» ولی بادیدن نگاه چپ چپ جامپی لحنش را تغیر داد و افزود «یک حرفهایی سر زبانها افتاده. گویا دارند دنبال سیاه پوستهایی می‌گردند که با ماشین به گردش

می‌روند. حالا اگر آن زن سیاه پوست بود می‌گفتند مدرکی در دست نیست که نشان بدهد انگیزه‌ی قتل ناشی از نژاد پرستی بوده.» و در حالیکه به لهجه‌ی معمولی‌اش باز می‌گشت، افزود «راستش بعضی وقتها خشونت در این شهر به حدی می‌رسد که آدم را می‌ترساند. مسئله تنها قتل نه پیره نیست. خشونت در همه جا هست. اگر در ساعت ازدهام، وقتی سوار مترو شدی تصادفاً به مرد روزنامه بدستی تنه بزنی، ممکن است یارو لت و پارت کند. پنداری همه مدام خون خونشان را می‌خورد. از جمله خودت، دوست عزیز.» جامپی ناگهان پیا خاست، معذرت خواست و بی‌آنکه چیزی بگوید بیرون رفت. حنیف در حالیکه بازوهایش را می‌گشود، لبخند جذابی تحویل آناهیتا داد و گفت «مگر من چکار کردم؟» آناهیتا با لبخند شیرینی جواب داد «تا حالا هیچوقت فکر کرده‌ای که مردم از تو خوششان نمی‌آید؟»

وقتی معلوم شد قاتل مادر بزرگها دست به جنایت تازه‌ای زده، بعضی‌ها گفتند جواب معمای قتل‌های فجیع زنان پیر، بدست «انسان حیوان صفت» را باید در مذهب جدید و اسرار آمیز سیاهپوستان جستجو کرد، و این مقامات مربوطه را هم بسیار نگران کرده بود، قاتل پس از هر قتل، امعاء و احشاء مقتول را بیرون می‌کشید و در اطراف جسد قرار می‌داد. ریه‌ها را به گوشها می‌آویخت یا قلب را در دهان فرو می‌کرد. از آنجا بود که دستگیری و بازجویی از «کاکا»ها و هجوم پلیس به مکانهایی که تصور می‌رفت «سلولهای شیطان پرستان را در خود جا داده» شدت گرفت. هر چند در ابتدا هیچکس نمی‌فهمید، و بعدها هم کسی بروی خود نی‌آورد، اما آنچه رخ نمود این بود که همه، از سیاه و قهوه‌ای پوست گرفته تا سفید پوست، آن موجود رؤیایا و کابوسها را واقعی می‌پنداشتند. یعنی او را موجودی می‌دیدند که از نظارت مرزها در امان مانده و هر طور بوده خودش را به اینجا رسانده و دارد راحت و آسوده در کوچه‌های شهر می‌چرخد. مهاجر غیرقانونی، سرکرده‌ی متمردين، جانی کثیف یا قهرمان مخالفین تبعیض نژادی، هر چه بود صلدين چمچا به واقعیت می‌پیوست. شایعات مختلف در

شهر پیچیده بود و هر کس داستان را از ظن خود می‌گفت: مثلاً یک فیزیوتراپیست با روزنامه‌های یکشنبه مصاحبه‌ای کرده بود که نمی‌شد زیاد آنرا جدی گرفت. اما تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها. و حالا همه می‌گفتند دیر یا زود واقعیت بر ملا خواهد شد و چیزی نمانده بود که به کافه شاندار هجوم بیاورند و ته و توی کار را در بیاورند. از این گذشته، حالا دیگر کشیش‌ها هم قاطی قضیه شده بودند و درباره‌ی رابطه میان واژه‌های «سیاه» و «کفر» سخن می‌گفتند. صلبدین جمعاً اما، در اتاق زیر شیروانی همچنان رشد می‌کرد و دراز می‌شد.

* * *

صلبدین، لوکرتیوس را به اُوید ترجیح می‌داد. لوکرتیوس با روح متلون و دگرگونی‌پذیرش. گذار از تنگناهای زندگی گاه چنان تحولاتی در انسان پدید می‌آورد که به چشم خود نیز بیگانه مینماید. پنداری آدم دیگرست که از دل تاریخ کنده شده. گاه و بیگاه زینی و کیل و بمبی را، که چون سیاره‌ای در گوشه‌ی دیگر کهکشان مینمود، بیاد می‌آورد: زینی التقاتی دو رگه، با خوش‌بینی و ایده‌هایش و یقینی که زیرنایشان بود. یقین به اراده و آزادی انتخاب! آخه زینی جانم، زندگی که برای آدم جای انتخاب نمی‌گذارد، همه چیز روی سر آدم خراب می‌شود. مثل یک تصادف اتومبیل! نه: بنا بر شرایط هر کس، چیزی بر او نازل می‌شود. انتخابی وجود ندارد. در بهترین حالت تغییر با روندی کند، و در بدترین حالت یکباره، همچون رعد و برق رخ می‌نماید. تغییر و دگرگونی کامل را می‌گویم. تجدید و نوشدن. او در جستجوی چیز دیگری بود، اما اینست آنچه بر سرش آمد. آنهم همراه با تلخی و نفرت و اینهمه احساسات خشونت‌بار. ناگزیر در خود جدیدش پوست می‌انداخت و به

آنچه که اکنون بود مبدل می‌گشت: پر سروصدا، بوگندو، کریه، عظیم‌الجثه، غریب، مضحک و نیرومند و این احساس به او دست می‌داد که قادر است بانوک انگشتش مناره‌ی کلیسا را واژگون کند. احساس قدرت در او رشد می‌کرد. و خشم، نیرویش از خشم بود.

می‌خواست تقصیر را بگردن کسی بیاندازد. آخر او هم خواب می‌دید و در رؤیاهایش چهره‌ای از نزدیک می‌گذشت، چهره‌ای بسان ارواح، آرام و محو، اما بزودی روزی فرا می‌رسید که آنرا خواهی نامید.

باید می‌پذیرفت. من همینم که هستم.

تسلیم.

* * *

زندگی راجتش در مهمانسرای شاندار شبی بهم ریخت که حنیف جانسون شتابان خود را به کافه رساند و فریاد زد اهورو سیمبا را به جرم قتل پیر زنان دستگیر کرده‌اند و شایع شده که به بهانه‌ی کشف «جادوی سیاه» به آنجا هم هجوم خواهند برد. حنیف به صفیان گفت «درها را قفل کنید. شب طوفانی‌ای در پیش است.» ممکن بود او را به برگزار کردن مراسم جادویی متهم کنند و آنوقت طبق عادت دست به خشونت و توقیف اموال غیره بزنند. حنیف وسط کافه ایستاده بود. خوب می‌دانست شنیدن این خبر چه تأثیری روی آنها می‌گذارد، این بود که وقتی هند خود را به او رساند و با تمام نیرو سیلی محکمی توی گوشش خواباند، بهیچوجه آمادگی نداشت و بیهوش نقش زمین شد. در واقع شدت ضربه‌ی بی‌هوا او را ناک اوت نکرده بود، بلکه غش کردنش از فرط تعجب بود. جامپی لیوانی آب بصورتش ریخت و او را بیهوش آورد. این ژست

را از فیلمهای سینمایی یاد گرفته بود، اما کار از کار گذشته بود. هند داشت وسائل دخترش را از پنجره به خیابان پرتاب می کرد. رویانهای ماشین تحریر و رویانهای سرخ مدارک قانونی در هوا به رقص در آمده بودند، پنداری روز جشن است. در آن روز، آنایتا صفیان که دیگر نمی توانست حسادت شیطانی خود را تاب بیاورد، از روابط میثال با این وکیل، که خواب سیاستمدار شدن را می دید، نزد هند پرده برداشته بود. همان شد که دیگر شمر جلودارش نبود. تحقیر همی آن سالها یکباره از درونش جوشیده بود. انگار بس نبود که در این خراب شده که پر از جهود و آدمهای غریبه است، ماندگار شده و با کاکاسیاهها برابر دانسته می شد، بس نبود که شوهرش، این مرد سست عنصر که اگرچه به حج رفته بود، ولی نمی توانست در خانه مثل آدمهای مؤمن رفتار کند، حالا دیگر این دختره هم غوز بالاغوز شده بود. ناگهان با کارد آشپزخانه به میثال حمله کرد و دختره با وارد آوردن ضربه های دردآور ایستادگی کرد. البته منظور فقط دفاع از خودش بود، چون در غیر اینصورت قضیه بیخ پیدا می کرد و به مادرکشی مبدل می شد. حنیف که بهوش آمد، حاجی صفیان دستهایش را عاجزانه تکان می داد و اشک می ریخت. اوضاع طوری بود که دیگر علم و دانش هم پناهش نمی دادند. معلوم نیست چرا سفر به مکه که برای بیشتر مسلمانها خیر و برکت می آورد، برای او لعنت به همراه آورده بود. گفت «برو حنیف جان. زود از اینجا برو.» اما حنیف باید اول حرفش را می زد. داد کشید «تا حالا دهانم را بسته بودم، دیگر کافیست. شماها خیال می کنید خیلی مؤمن تشریف دارید، اما همانهایی هستید که از بدبختی هم نژادانتان استفاده می برید و پول روی پول می گذارید.» تازه معلوم شد حاجی صفیان از حساب و کتاب زنش و اینکه چقدر پای مسافرها حساب می کند، خبر ندارد. هند دخترها را با قسم دادن به سکوت واداشته مجبورشان کرده بود همی مقدسین را یاد کنند. خوب می دانست که اگر صفیان بو ببرد حتما راهی برای پس دادن پولها پیدا می کند و آنوقت همگی باید از شدت فقر و بدبختی بیوسند. و از آن

پس صفیان که با خوش خلقی اش به کافه شاندار روح می‌بخشید، عشق به زندگی را از دست داد.

میشال ناچار شروع به جمع و جور کردن کافه کرد. قیاحت داشت. همه‌ی مسائل خصوصی و خانوادگی را راحت جلوی چشم مشتریها بیرون می‌ریختند. پنداری از این رمانهای مبتذل است. هر چند آخرین مشتری که چایش را خورده بود و با سرعت تمام پاهای پیرش را می‌جنباد، در حال رفتن بود. میشال وسائلس را در ساک ریخت و بصدای بلند گفت «من رفتم. راست می‌گویی جلویم را بگیر. تازه پانزده روز هم بیشتر نمانده.»

هند دختر بزرگش را می‌دید که شاید برای همیشه ترکش می‌کرد و تنهایش می‌گذاشت. تازه فهمیده بود پناه دادن به شاهزاده‌ی تاریکی در زیر سقف خانه‌اش چه مزه‌ای می‌دهد. به شوهر التماس کرد به حرفهایش گوش بدهد و بفهمد که از شدت خوش قلبی و دست و دل‌بازی همه‌شان را بروز سیاه نشانده بوده. کافی بود این شیطان، یعنی چمچا را بیرون می‌انداختند، آنوقت همه چیز به حال اوک برمی‌گشت و با شادمانی زندگی‌شان را می‌کردند. اما هنوز حرفش را تمام نکرده بود که سقف بالای سرشان بنای لرزیدن گذاشت و صدای پائین آمدن موجودی از پله‌ها بگوش رسید. موجودی که ظاهراً آواز می‌خواند. اما با صدایی چنان چندش‌آور که نمیشد کلمه‌ای از ترانه‌اش را فهمید.

آخر سر، میشال از پله‌ها به استقبالش رفت. دست در دست حنیف جانسون بالا می‌رفت. و آناهیتای خیانتکار از پائین آنها را می‌پایید. چمچا چنان رشد کرده بود که قدش از دو متر تجاوز می‌کرد. از سوراخهای دماغش دو رنگ دود بیرون می‌زد، از سوراخ چپ دود زرد، و از سوراخ راست دود سیاه. دیگر لباسی هم به تنش نبود. موهای بدنش پرپشت و بلند شده بود، دمش را غضب‌آلود تکان می‌داد، رنگ مردمک‌هایش سرخ روشن بود و آدمهای موقتی ساکن مسافرخانه را چنان ترسانده بود

که همه از شدت پریشانی پرت و پلا می‌گفتند. اما می‌شال بیدی نبود که از این با‌دها بلرزد. پرسید «فکر می‌کنی می‌توانی از اینجا بیرون بروی؟ خیال کرده‌ای با این ریخت و قیافه می‌توانی پنج دقیقه بیرون بایستی؟» چمچا درنگ کرد، بخودش نگاهی انداخت، چشمش به آلت راست شده‌اش افتاد، شانه بالا انداخت و جواب داد «آدم باید تکان بخورد.» این جمله از می‌شال بود، اما با آن صدای آتش فشانی و رعد و برق زده بنظر نمی‌آمد متعلق به می‌شال باشد. چمچا در ادامه گفت «به دنبال کسی می‌گردم.»

می‌شال جواب داد «حالا وقت پائین آمدن نیست. صبر کن باهم راهش را پیدا می‌کنیم.»

* * *

در این نقطه از شهر که صدای موسیقی در کوچه پیچیده است، در اینجا که با شاندار یک مایل فاصله دارد و به آن کلوپ موم داغ می‌گویند، چه چیزهایی پیدا می‌شود؟ بیاید در این شب سیاه که ماه در آن پنهان است، بعضیها را تعقیب کنیم. چندتاشان راه هم که می‌روند فر می‌دهند، بعضیها پنداری زیر پایشان جوشان است و تند تند گام بر می‌دارند، دیگران خودشان را قایم می‌کنند و به سایه می‌مانند، بعضیها خجالتی‌اند، اما همه از گوشه و کنار محله جمع شده‌اند که یکمرتبه از این در بی‌نشان وارد بشوند و به زیر زمین پناه ببرند. مگر آن تو چه خبر است؟ نورافکن، نوشیدنی، پودر و ماتیک، بدنهایی که تنها یا همراه با دیگران خود را می‌چرخانند و می‌لرزاند و بدنبال امکاناتند. اما بگو ببینم، پس این هیکل‌های تیره که در چشمک پر زرق و برق چراغ دیسکو تک بچشم می‌خورند کی‌ها هستند؟ این‌هایی که در میان رقصندگان شوریده در حالت‌های مختلف خشکشان زده و یا اینهایی که باسن می‌جنبانند

و به سبک هندی مدرن می‌رقصند، اما انگار اصلا تکان نمی‌خورند را می‌گویم. مدیر داخلی می‌گوید «خوب سر حال اومدین‌ها، موم داغ، داغ داغه.» از آن زیگولهاست، پینک والای جفتک زن که نورافکن‌ها را با ریتم موسیقی تنظیم کرده، واقعا نظیر ندارد. یک مترو و نود سانت قد دارد و موها و سفیدی دیدگانش سفید مایل به صورتی است. مبتلا به بیماری آلینیسیم است. اجزاء چهره‌اش بی برو برگرد خیر از تبار هندی‌اش می‌دهد، بینی‌اش نخوت‌آمیز است، لبهایش باریک و دهانش نسبتا گشاد است. خلاصه چهره‌ایست که انگار از میان صفحات «حمزه نامه» بریده شده. هندی‌ای که هرگز هندوستان را ندیده، قهوه‌ای پوست سفید، پینک والای ما یک ستاره است. باز هم هیكله‌های بی‌حرکت در میان بدنهای جنبان و چرخان رقصندگان جوان ایستاده‌اند. اینها چه هستند؟ خب معلوم است، مجسمه‌های مومی. همین. مجسمه‌ی کی؟ شخصتهای تاریخی. نگاه کن. این مری سیکل است که در جنگهای کریمه مانند فلورانس نایتینگیل از زخمی‌ها پرستاری کرده بود. اما چون سیاه‌پوست بود مثل او به شهرت نرسید. آنجا را نگاه کن. این عبدالکریم آقای منشی است که ملکه‌ی ویکتوریا خیال داشت مقامش را بالا ببرد، اما مشاورین نژاد پرستش مانع شدند و تا توانستند برایش زدند. همگی در اینجا حاضرند و با بدنهای مومی‌شان بی حرکت می‌رقصند: دلکک سیاه‌پوست سپتیمیوس سوروس سمت چپ ایستاده و سلمانی ژرژ پنجم با گریس جونز می‌رقصد. ایکواسا گرونیوسا، شاهزاده‌ی افریقایی که به بهای دو متر پارچه به فروش رفت، با ایگناتیوس سانچو که پدرش برده بوده می‌رقصد. ایگناتوس اولین نویسنده‌ی افریقایی بود که کتابش در سال ۱۷۸۲ در انگلستان منتشر شد. مهاجرین گذشته، اجداد و گوشت و پوست رقصندگان کنونی در سکون می‌چرخند و پینک والا روی سن یاوه‌سرایی می‌کند و با ریتم موسیقی می‌خواند آخه من می‌رنجم - همش از - مهاجرها بد می‌گن - همش گوشه کنایه - انگار ما - جزء این ملت نیستیم - من می‌خوام اسرار را فاش کنم - بگم که - ما چطور - از

دوران رُمیها- همیشه ما- خراج دادیم- و در گوشه‌ی دیگر ستون مجسمه‌های مومی بدکاران و سیه‌روزان زیر نور سبز توی ذوق می‌زند. از وسط سالن زمزمه‌ای بگوش می‌رسد که رفته رفته به یک واژه مبدل می‌شود. مشتریها همه با هم می‌خوانند «آب می‌کنیم، آب می‌کنیم، آب.» پینگ والا این جمله را می‌گیرد و شروع می‌کند: حالا وقت آب کرده- حالا مرداش میان جلو- می‌خواهیم آتش جهنم را روشن کنیم- آنوقت با بازوهای گشوده بسوی جمعیت می‌چرخد و در حالیکه با ریتم موسیقی فر می‌دهد می‌پرسد، کدامشان را آب می‌کنید؟ کدام را می‌خواهید ببینید؟ چند نفر را نام می‌برید و طرفداران یکی با هواداران دیگری مسابقه می‌دهند، تا اینکه بار دیگر به توافق می‌رسند و همگی یک نام را تکرار می‌کنند. پینک والا دستها را بهم می‌کوبد و پرده‌ی پشت سرش کنار می‌رود و دو دختر که شلوارکهای صورتی رنگ درخشان و زیر پیراهن پوشیده‌اند، اتاقک ترس‌آوری را که زیرش چرخ دارد، بسوی سن هل می‌دهند. اتاقک شیشه‌ی باجه‌ی تلفن است. دری شیشه‌ای دارد و چراغش روشن است- خلاصه عین فر میکرو ویو است و یک صندلی داغ تکمیلش می‌کند. مشتریهای کلوب اسمش را آشپزخانه‌ی جهنم گذاشته‌اند. پینک والا داد می‌زند «حالا درست شد. الان داغ داغ می‌شیم.» دخترهای شلوارک‌پوش اول تابلویی را که اسامی شخصیت‌های منفور رویش نوشته شده، برانداز می‌کند و بعد بسوی قربانی منتخب می‌روند. بله، همانی که اگر قرار بود حقایق فاش شود، پیش از بقیه به مرحله‌ی فینال می‌رسید، یعنی دست کم هفته‌ای سه بار انتخاب می‌شد. موهای فر خورده، گوشواره‌ی مروارید، کت و دامن آبی رنگ. بله خودش است جمعیت فریاد می‌کشد مگی، مگی، مگی، بسوز، بسوز، عروسک- مترسک- را روی صندلی داغ می‌گذارند و کمربند مخصوص را می‌بندند. پینک ولا سویچ را می‌زند و... آخیش، چه قشنگ آب می‌شود، انگار از درون فرو می‌ریزد، دولا می‌شود و آنوقت جز مثنی موم داغ چیزی نیست و جماعت از سر رضایت آهی می‌کشد و زیر لب می‌گوید تمام شد.

پینک والا می‌گویند «این دفعه آتشش می‌زنیم.» و صدای موسیقی بار دیگر بگوش می‌رسد.

* * *

وقتی پینک والا دی جی، آن موجود را دید که در زیر حجاب تاریکی از پشت استیشن بسویش گام بر می‌دارد، وحشت گریبانش را گرفت. ولی در عین حال از واقعی بودن قهرمان دلیر رؤیاهایش ذوق زده بود. دوستانش، حنیف و میثال از او خواسته بودند با استیشن بیاید دم در پستی کافه شاندار. اما بمحض اینکه رسید، پیاده شد و زیر تیر چراغ برق ایستاده بود و با اینکه هوا چندان سرد نبود، دیک دیک می‌لرزید. نیم ساعتی همانطور ایستاده بود و هر چه میثال و حنیف اصرار می‌کردند که آخه او به یک منزل احتیاج دارد. ما باید بفکر آینده‌اش باشیم، از جایش جُم نمی‌خورد. آخر سر شانه بالا انداخت، بسوی استیشن رفت و سویچ را زد حنیف روی صندلی جلو پیشش نشست و میثال عقب اتومبیل، نزد صلدین جای گرفت که هیکلش پیدا نبود. سرانجام وقتی جمچا را در کلوپ که اینک خالی بود خواباندند، ساعت چهار صبح بود پینک والا- هیچکس او را به نام واقعی‌اش سوسانکر نمی‌شناخت- از اطاق عقبی چند کیسه‌ی خواب آورده بود. حنیف جانسون به آن موجود وحشتناک که دوستش میثال از آن باکی نداشت شب بخیر گفت و در حالیکه می‌کوشید لحنش جدی باشد ادامه داد «سعی کن بفهمی اهمیت این کارت برای ما چقدر است. مسئله از نیازهای شخصی فراتر می‌رود» اما صلدین مسخ شده فقط خر و پف می‌کرد و از دماغش دود زرد و سیاه بیرون می‌داد، بطوریکه حنیف مجبور شد خودش را کنار بکشد.

چمچا همین که با مجسمه‌های مومی تنها شد، توانست افکارش را بر روی چهره‌ایکه تازه در ذهنش شکل گرفته بود متمرکز کند. آقای بی نظیر، همان که از نقطه‌ای در پشت سرش هاله‌ای نورانی می‌تراوید. آن بازیگر نقش خدایان که همیشه گلیمش را از آب می‌کشید. همانی که دیگران همیشه گناهانش را می‌بخشیدند و زنها دیوانه‌وار عاشقش می‌شدند و قربان صدقه‌اش می‌رفتند. چهره‌ای که صلبدین در خوابهایش شکل واقعی آنرا می‌جست. جناب جبرئیل فرشته. همان که به جلد ملک مقرب رفته بود اما سرشتش چیزی جز عکس برگردان حضرت شیطان نبود. پس شیطان در این میان یقه کی را باید بگیرد؟ خب معلوم است. یقه‌ی جبرئیل، ملک مقرب را. موجود درون کیسه‌ی خواب چشمانش را گشود و دود غلیظی از منافذ پوستش بیرون زد، اینک مجسمه‌های مومی یک چهره بیشتر نداشتند. چهره‌ی جبرئیل با بینی عقابی و رخسار کشیده و قیافه‌ی جذاب شیطانی‌اش. موجود خشمگین دندانهایش را نمایاند و نفس عمیق و بد بویی بیرون داد که هر مش تمام مجسمه‌های مومی را آب کرد، بطوریکه بجز لباسهایشان چیزی از آنها باقی نماند. آنوقت با رضایت به پشتی تکیه داد و بنا کرد به دشمن اندیشیدن. احساس غریب و توضیح ناپذیری به او دست داد. حسی ناشی از فشار، در عین حال کشش و پس زدن، درد عجیبی درونش پیچید و چنان زوزه‌های کرکننده‌ای کشید که هیچکس، حتی میثال که همراه حنیف در آپاتمان پینک والا در طبقه‌ی بالای کلوب مانده بود، جرأت پائین رفتن و پرس و جو را در خود نیافت. درد زرفا و شدت می‌یافت و موجود روی پیست رقص بخود می‌پیچید و بوضع اسفناکی ضجه می‌زد تا اینکه رفته رفته فروکش کرد و مرد بینوا بخواب رفت. چند ساعت بعد، وقتی میثال، حنیف و پینک والا وارد سالن کلوب شدند، ویرانی غربیی را در آنجا یافتند، میزها در گوشه و کنار واژگون شده، صندلی‌ها شکسته و همه‌ی مجسمه‌های مومی - مجسمه‌ی خوبها و مجسمه‌ی بدها - مانند کره آب شده بودند و در میان خرابی‌ها دیگر آن موجود اسطوره‌ای و شاخدار که از دماغش نفس جهنم بیرون

۲

می‌زد دیده نمیشد، بلکه مردی که چون کودکان بخواب رفته بود همان آقای صلبدین
چمچا بود. انگار به شکل اصلی‌اش برگشته بود و با اینکه برهنه بود، ظاهرش مثل
همه‌ی آدمهای بود و به اندازه‌ی طبیعی در آمده بود و چاره‌ای نداشتند جز اینکه نتیجه
بگیرند چمچا بار دیگر به میان آدمها بازگشته است. بله، انفجار آن نفرت عظیم
دگرگونش کرده بود. در این هنگام چشمانش را که هنوز کمرنگ بودند و
سفیدی‌شان به سرخی می‌زد گشود.

هنگامیکه اله لویا کُن از قلعه‌ی اورست فرود می‌آمد، شهر یخ را در غرب اردوی ششم، آنسوی نوار تخته سنگها دید که زیر سلسله جبال چوآیو در نور آفتاب میدرخشید. اندیشید «این حتماً شانگری لا است» اما آنچه میدید دره‌ی سرسبز جاودانگی نبود، بلکه کلان شهری بود متشکل از سوزنهای باریک و تیز و غول آسای یخ. صدای شرپا بمپا که هشدار میداد حواسش را جمع کند، رشته افکارش را گسیخت. اما همینکه دوباره به آنسو نگرست، دیگر از شهر اثری نبود. با اینکه هم چنان در ارتفاع بیست و هفت هزار پایی بودند، ظهور آن شهر ناممکن او را به مکانی دیگر در گذشته برده و اتاق مطالعه‌ی پدرش در محله‌ی «بیزواتر» را بیادش آورده بود. همان اتاقی که میز و صندلی قدیمی از چوب تیره رنگ و پرده‌های مخمل سنگین داشت و پدرش، اُتو کُن، کارشناس تاریخ هنر و نویسنده‌ی شرح حال پیکایا، در آخرین سال زندگی‌اش، هنگامیکه الی چهارده سال بیشتر نداشت، از «خطرناک‌ترین دروغی که در زندگی

بخوردمان میدهند» سخن گفته بود. بنظر پدر این دروغ چیزی جز ایده‌ی «هم آهنگی» نبود. «هر کس سعی کند بخودش بقبولاند که پایه‌های امور این زیباترین و در عین حال شرترین سیاره برهم آهنگی استوار است و آنچه بر روی کره زمین یافت میشود، از عوامل هم سازی تشکیل شده که دست آخر در هم جا می‌افتند، فوری برو تلفن کن بیایند او را به دارالمجانین ببرند»، آنوقت در حالیکه گویا پیش از این نتیجه گیری به سیارات دیگر هم سری زده است، نصیحت‌کنان ادامه داده بود «دنيا پر از تضاد است. این را هرگز از یاد نبر. در اینجا اشباح، نازی‌ها و قدیسن همه هم زمان زندگی میکنند و در حالیکه در گوشه‌ای به اوج خوشبختی میرسی، در پایان راه جهنم انتظارت را میکشد. دنیایی از این وحشی‌تر وجود ندارد.» حتی وجود کلان شهر یخ بر بام دنیا نمیتوانست اُتو را به حیرت آورد. اُتو کن مانند همسرش آلیسیا، مادر الی از مهاجران لهستانی و بازمانده‌ی اردوگاههای زمان جنگ بود، اردوگاهی که نام آن در سراسر دوران کودکی الی هرگز بر زبان نیامده بود. آلیسیا بعدها به دخترش گفته بود «میخواست طوری رفتار کند که انگار همچین جایی هرگز وجود نداشته است». اُتو از بسیاری جهات واقع بین نبود، اما مرد خوبی بود. «او بهترین مردی بود که در زندگی دیده‌ام»، هنگام گفتگو لبخندی بر لب داشت که گویی از درونش می‌تراوید. آلیسیا هرطور بود در عالم خاطرات با او مدارا میکرد، اگرچه وقتی زنده بود همیشه از عهده‌ی تحملش برنیامده بود. گهگاه با رفتارش دل آدم را بهم میزد. مثلاً نفرت از کمونیسم را بجایی رسانده بود که گاه رفتار افراطی‌اش باعث خجالت میشد، از جمله در مراسم کریسمس. با اینکه همگی یهودی بودند اصرار داشت آنرا جشن بگیرند. میگفت «این یک رسم انگلیسی است و بجا آوردن آن به مثابه احترام به ملت میزبان ماست.» و آنوقت (بنظر زنش) با یک حرکت همه چیز را خراب میکرد. همینطور که در کنار مهمانها جلوی آتش شومینه نشسته بودند و زیر نور چراغهای درخت کریسمس کنیاک مینوشیدند، یکمرتبه در حالیکه ادای لهجه‌ی چینی‌ها را در می‌آورد،

بلند میشد داد میکشید که «بابائونل مرده! من کشتمش! من خود مانو هستم. لازم نیست به همدیگر هدیه بدهید، هی، هی، هی!» چهره‌ی برف زده‌ی الی کن بالای کوه اورست با بیاد آوردن این صحنه منقبض شد. درست مثل چهره‌ی مادرش. درون چادر اردوگاه چهارم، در ارتفاع ۲۷۶۰۰ پایی، سازش‌ناپذیری عناصر و عرصه‌های زندگی، ایده‌ای که گاه جان کلام پدر بنظر میرسید، مبتدل و بی محتوا مینمود. بعدها در تخت‌خوابی که پشتی آن با پارچه‌ی ابریشمی سفید به شکل هیمالیا تزئین شده بود به جبرئیل فرشته گفته بود «اورست انسان را به دنیای سکوت میبرد. وقتی پائین می‌آیی احساس میکنی در دنیا هیچ چیزی نیست که ارزش گفتن را داشته باشد. هیچ. و سپس این هیچ مانند ندایی درونی وجودت را در میان میگیرد. نه - بودن، که داوم نمیپذیرد و بی درنگ بورش دنیا چون اقیانوس بر خیالت حاکم میشود. بگمانم آنچه انسان را به سکوت وامیدارد چشم انداز کمال مطلق است. با خود می‌گویی من که اندیشه و گفتارم با کمال چنین فاصله‌ای دارد چرا باید سخن بگویم، گویی چنانچه دهان بگشایی، به آنچه بر تو رفته است خیانت کرده‌ای. اما این حس دیر نمی‌پاید و می‌پذیری که برای ادامه آنچه که هست ناچاری به سازش‌ها و پذیرفتن درهای بسته تن در دهی.» بیشتر اوقات نخستین هفته‌ای که با هم بودند در رختخواب گذشت. اشتهای هریک برای دیگری پایان‌ناپذیر مینمود: روزی شش هفت بار عشق می‌ورزیدند. الی گفت «تو درها را بروی من گشودی. تو با آن تکه ژامبون توی دهانت، درست مثل این بود که با من حرف میزدی. احساس میکردم میتوانم افکارت را بخوانم.» و ادامه داد «و توانستم، نه؟» جبرئیل سرش را تکان داد: راست میگفت. «افکارت را خواندم و آنچه را باید میگفتم از زبانم شنیدی.» و با شگفتی افزود «خیلی راحت گفتم. و آنوقت، بینگو: عشق، نخست کلام بود». مادرش به این دگرگونی دراماتیک زندگی الی با دیدی قضا و قدری مینگریست. گریز معشوق از چنگال مرگ را می‌گویم.

وقتی برای ناهار به رستوران وایت چپل بلوم رفته بودند، در حالیکه سوپ میخوردند گفته بود «بگذار بگویم وقتی خیرش را بمن دادی چه از ذهنم گذشت، با خود گفتم وای که دوران عشق و هوس رسیده و بیچاره الی باید آنرا تجربه کند. طفلک الی.»

استراتژی الیسیا این بود که احساساتش را درست کنترل کند. زنی بود بلند قد، با هیکل پر و دهان شهوت‌انگیز. ولی همانطور که خودش میگفت «من هیچوقت اهل های و هوی سر و صدا نبوده‌ام.» با الی صادقانه از انفعال خود در امور جنسی سخن گفته و فاش کرده بود که «اتو، چطور بگویم، طور دیگری بود. او به حد اعلای هوس تمایل داشت و وقتی تحرکی در من نمیدید خیلی ناراحت میشد.» زمانی که پی برده بود شوهر ریزه، کچل و عصبی‌اش با زنان هم تیپ خودش، یعنی بلند و توپُر حشر و نشر دارد، تسکین یافته بود. با این تفاوت که آنها حشری هم بودند و هرکاری می‌خواست می‌کردند و با صدای بلند حرفهایی می‌زدند که بیشتر تحریکش می‌کرد و تا دلت بخواد تظاهر می‌کردند. فکر می‌کنم نسبت به شوق و ذوقش واکنش نشان می‌دادند، شاید هم نسبت به کیف پولش. هرچه باشد اتو مردی سنتی بود و به آنها هدایای گرانبیامت می‌داد. «اتو اله لویا کن را «مروارید گران‌بهایم» می‌نماید و در عالم خیال برایش آینده‌ای درخشان ساخته بود. او را در حرفه‌ای مانند تک نوازی پیانو، غرق در شهرت و افتخار میدید. سه هفته قبل از مرگش در همان اتاق مطالعه، آثار نویسندگان بزرگ و تحقیقات مربوط به پیکایا، همانجایی که میمون خشک شده‌ای را نیز نگهداری می‌کرد و می‌گفت سزان، رامبراند و رنوار برای طراحی پرتره‌های مشهورشان ابتدا آنرا مدل قرار داده بودند، بعلاوه ابزار و آلات مختلف، از جمله ابزاری برای تحریک جنسی که شوک‌های کوچک الکتریکی وارد می‌کرد و نیز نخستین چاپ کتاب «ابو شاه»، نوشته ژاری هم در آن یافت می‌شد، بله، در همان اتاق به الی گفته بود «راستش خواهرت آنطور که دلم می‌خواست از آب در نیامده، النا دلش بجای مغزش کار می‌کند.» او نام لهستانی یلنا را به شیوه‌ی انگلیسی الِنا تلفظ

می‌کرد، همانطور که آله لویا را الی می‌نامید و نام خانوادگی خود را از کهن به کن تبدیل کرده بود. پژواک هر چه مربوط به گذشته بود آزارش می‌داد. ادبیات لهستانی نمی‌خواند و به آثار نویسندگانی چون هربرت، میلوز و جواترها مانند بارانزوک توجهی نداشت. از نظر زبان آلوده‌ی تاریخ بود. اما با لهجه‌ی غلیظ اروپای شرقی‌اش با غرور می‌گفت «من حالا خودم را یک انگلیسی می‌دانم و از پیش تاش پیش تاش خوشم نمی‌آید.» با اینکه آدم کم حرفی بود، ظاهراً از اینکه نسخه‌ی بدل نجیب زاده‌های انگلیسی باشد چندان ناراضی بنظر نمی‌رسید. اکنون که مدتها از آن زمان می‌گذشت، چنین بنظر می‌آمد که اتو خوب می‌دانست مقلدی بیش نیست و شاید از اینرو هرگز پرده‌های سنگین اتاق مطالعه را نمی‌گشود که مبادا تضادی را که در درون خود می‌یافت، در دنیای خارج عیان‌تر ببیند و بجای خیابان مسکوی خیالی‌اش هیولایی را مشاهده کند.

آلیسیا در حالیکه غذای اصلی را میکشید، گفت «معتقد بود آدم باید با بقیه مردم قاطبی بشود. وقتی داشت اسم هایمان را عوض می‌کرد، گفتم اتو، این کار لزومی ندارد. اینجا که امریکا نیست. ما در لندن هستیم، لندن دابلو ۲. اما او میخواست همه چیز را از نو شروع کند. حتی یهودی بودنش را. مرا بیخشن، اما متوجه هستم چه دارم می‌گویم و خیلی با شورای نمایندگان جنگید. ظاهراً مثل آدمهای متمدن رفتار می‌کردند و به زبان سیاست سخن میگفتند. اما در باطن میخواستند چشم ما را در بیاورند.» پس از مرگ شوهر، فوراً نام خانوادگی قدیمش، کهن را اختیار کرده و به کنیسه رفته بود. اکنون مزه‌مزه کنان گفت «دیگر نمی‌خواهم تقلید زندگی را در بیاورم.»

اتو کن هفتاد و خرده‌ای از سنش می‌گذشت که درون دالان خالی آسانسور سقوط کرده و مرده بود. اما این موضوعی بود که حتی آلیسیا که بسیاری از تابوها را راحت بیان می‌کرد، حاضر نبود بر زبان بیاورد. آخر چگونه ممکن است یکی از بازماندگان

اردوگاههای جنگ چهل سال تمام زنده بماند و آنوقت کاری را که آن هیولاها از عهده‌اش برنیامده بودند شخصاً تمام کند؟ آیا هر قدر مقاومت کنیم سرانجام پلیدی پیروز می‌شود، یا اینکه قطعه‌ی ناچیزی یخ در خون باقی می‌گذارد که رفته رفته درون رگها حرکت می‌کند و روزی به قلب می‌رسد؟ و از آنهم بدتر، آیا ممکن است نحوه‌ی مرگ یک مرد با چگونگی زیستنش در تضاد باشد؟ الی که نخستین واکنش نسبت به خبر مرگ پدر خشمی طوفانی بود، این پرسش‌ها را بسوی مادر پرتاب کرده بود. آلیسیا با چهره‌ای چون سنگ زیر لبه‌ی پهن کلاه سیاهش فقط گفته بود «تو هم مثل او اختیار احساسات از دست در می‌رود. این را از او به ارث برده‌ای عزیزم.»

پس از مرگ اتو، آلیسیا شیک‌پوشی و رفتار برازنده‌ای را که در محراب جذب فرهنگی و انگلیسی شدن، به شوهر هدیه کرده بود، به کناری نهاد و دیگر در صدد نبود خود را مانند بانوان اسم و رسم‌دار بنمایاند. درد دل کنان به الی گفت «وای که چه راحت شدم. حالا هرطوری دلم می‌خواهد رفتار می‌کنم.» حالا موهای فلفل نمکی‌اش را به طرزی نه چندان منظم پشت سرش جمع می‌کرد و لباسهای گلدار تقریباً یک شکلی را که از سوپر مارکت می‌خرید، می‌پوشید، آرایش نمی‌کرد، برای خودش یک دست دندان مصنوعی راحت خریده بود، در باغچه‌ای که اتو اصرار داشت باید عیناً مثل باغچه‌های انگلیسی گلکاری شود (درختی نمادین در مرکز و گلکاری در اطراف آن) سبزی گذاشته بود و بجای میهمانی‌های شام مملو از گفتگوهای روشنفکرانه، میهمانان باب طبع خود را به ناهار دعوت میکرد. خوراکیهایی با سس‌های سنگین می‌پخت و برای دسر دست کم سه نوع پودینگ تدارک می‌دید. در خانه‌اش شاعران معجارتانی برای درویش پیرو گروچی یف لطفه‌های پیچیده نقل می‌کردند و گاه نشسته بر روی کوسن‌هایی روی موکت، در حالیکه به بشقابهای پر از غذای خود خیره مانده بودند، در سکوتی که انگار هفته‌ها طول میکشد فرو می‌رفتند. سرانجام الی از این مراسم بعدازظهرهای یکشنبه خسته شد و آنقدر در اتاق خود تنها

ماند تا به سنی رسید که با موافقت فوری آلیسیا توانست خانه پدری را همراه با راهی که پدر برایش در نظر گرفته بود، ترک گوید، پدری که خیانتش به تلاش عظیمی که در جوانی برای زنده ماندن کرده بود، او را چنین به خشم می‌آورد. الی وارد دنیای عمل شد و دانست کوه‌هایی پیش‌رو دارد که می‌بایست بپیماید. آلیسیا کهن که در گذشته تغییر جهت الی را نه تنها قابل درک، بلکه ستایش‌انگیز یافته و همواره از او جانبداری کرده بود، حالا نمی‌توانست (و این را وقتی قهوه آوردند بروز داد) دلیل علاقه‌ی او را به جبرئیل فرشته، ستاره‌ی نام‌آور فیلم‌های هندی درک کند. می‌گفت «اینطور که وصفش میکنی، آدمی نیست که بما بخورد.» منظورش این بود که مردی مثل فرشته به درد الی نمی‌خورد، اما اگر کسی به او یادآوری می‌کرد که پشت این حرف دیدگاهی نژادپرستانه و تحقیرآمیز نسبت به مذاهب دیگر نهفته است، واقعاً از کوره در می‌رفت. در حالیکه الی که همین نکته را دریافته بود به تلخی جوابداد «مسئله اینست که من از آدمهایی که بنظر شما بما میخورند، خوشم نمی‌آید» و برخاست. پاهایش درد می‌کردند. ناگزیر تقریباً لنگ لنگان از رستوران خارج شد. صدای مادرش را می‌شنید که بلند بلند خطاب به مشتریهای رستوران می‌گفت «عشق و هوس بزرگ همین است. به دختر آدم اجازه می‌دهد هرچه دلش می‌خواهد بگوید».

* * *

معلوم نبود چرا در تعلیم و تربیت الی، بعد از نکات را پشت گوش انداخته یا بکلی فراموش کرده بودند. یک روز یکشنبه، مدتها پس از مرگ پدر از کیوسک ته خیابان روزنامه می‌خرید که فروشنده اعلام کرد «این هفته‌ی آخر است. بیست و سه سال است دارم در این کیوسک جون می‌کنم، آخرش هم این

پکی‌ها^۱ ورشکستم کردند». با شنیدن واژه «پکی» فیل‌هایی در ذهنش مجسم شدند که آرام در خیابان مسکو قدم میزدند و هرچه روزنامه فروش بود زیر پا له میکردند. با سادگی تمام پرسید «پکی یعنی چه؟» و جوابی که شنید زهرآلودتر بود «یعنی یهودی پوست فیهوهای». از آن پس تا مدت‌ها مالکان کیوسک‌های خیابان را «پکی» می‌دید: آدم‌های معیوبی که بخاطر رنگ پوستشان از دیگران متمایز بودند. و این قصه را هم برای جبرئیل تعریف کرده و جواب شنیده بود که «راستی؟ نکنند این هم یکی از جوک‌هایی است که درباره فیلها ساخته‌اند.» زندگی با همچه مردی آسان نبود.

اما حالا این آدم درشت هیکل و عامی، مردی که درهای بسته‌ی روح آلی را برای نخستین بار گشوده بود در کنارش روی تختخواب دراز کشیده بود و راحت به درون سینه‌اش می‌خزید و قلبش را نوازش می‌کرد. سالها بود چنین چابک وارد صحنه‌ی سکس نشده بود. تا بحال هرگز چنین رابطه‌ای نداشت که چنان به سرعت پیش رفته، ولی از پشیمانی و دلزدگی بدور مانده باشد. بعد از سفر، سکوت طولانی‌اش (آنوقت آلی هنوز نمی‌دانست که او نیز مسافر هواپیمای بستان بوده است) که از بی تفاوتی نسبت به رابطه‌شان حکایت می‌کرد، آلی را بسیار رنجانده بود. چطور ممکن بود خواست و نیاز بزرگ او را بد فهمیده باشد؟ خبر مرگش نیز واکنشی دوگانه بهمراه آورده بود. از یک سو شادی از اینکه جبرئیل از آن سر دنیا نزد او می‌آمد تا غافلگیرانه عشقش را بنمایاند، این که سامان زندگی‌اش را در هم ریخته بود تا با او از نو همه چیز را بسازد، در حالیکه از سوی دیگر غم و اندوه بزرگ محرومیت از وجود او، در همان آنی که پی برده بود واقعاً دوستش می‌داشته. با اینهمه بعداً در درون خود واکنش تازه‌ای یافت که چندان مثبت نبود. منظور جبرئیل از اینکه سرزده و بی خبر نزد او بیاید چه بود؟ آیا تصور می‌کرد او جز عشق و انتظار کار دیگری ندارد و آپارتمانش آنقدر بزرگ است که برای زندگی دو نفری کفایت میکند؟ این درست

^۱ - مخفف پاکستانی است.

همان رفتاری بود که از یک هنرپیشه‌ی لوس و نُتر سینما انتظارش می‌رفت. انگار هرچه دوست دارند باید مثل میوه‌ی رسیده از آسمان درسته جلوی پایشان بیافتد. خلاصه احساس می‌کرد وجودش تصرف شده، یا اینکه قرار بوده تصرف بشود. اما فوری از خودش بدش آمد و آن احساسات بیهوده را عقب راند. چون هرچه باشد جبرئیل برای این پیش‌فرضها، اگرچه درست هم باشند، بهای سنگینی پرداخته بود، هرچه باشد نمی‌توان برخلاف انتظار معشوق مرده‌ای رفتار کرد.

و بعد ناگهان جبرئیل جلوی پایش روی برفها بیهوش افتاده و با حضور ناممکنش نفس او را بند آورده بود. اول با خود گفته بود نکند این هم یکی دیگر از آن اشتباهات بَصْرَی باشد - الی این اصطلاح را به واژه‌ی اشباح ترجیح میداد، چون پس زمینه‌ی خرافاتی بهمراه نداشت. بله، اشتباهاتی که از وقتی تصمیم به بکار نبردن کپسولهای اکسیژن و تسخیر «چومولونگ ما» به کمک ریه‌های خود گرفته بود، راحتش نمی‌گذاشتند. اما تلاش ناگزیرش برای بلند کردن، انداختن بازوی جبرئیل به گردن خود و کشان بردنش به آپارتمان به وی قبولاند که جبرئیل شیخ نیست. پاهایش تا رسیدن به خانه مدام سوزن سوزن میشد و درد همه‌ی رنجشی را که با تصور مرگ جبرئیل فرو خورده بود، از نو بیدار می‌کرد. با خود گفت حالا با این مردی که تخت‌خواب را اشغال کرده چه بکنم؟ راستی فراموش کرده بود با چه آدم اشغالگری سر و کار دارد. همه تخت را در اختیار خود می‌گرفت و او را بی‌ملافه می‌گذاشت. اما احساسات دیگری نیز سر برآورده بود که سرانجام پیروز شدند، چرا که اکنون معشوق به اختیار و تحت حمایت او بود و امید فرو خفته‌ی عشق بار دیگر شعله می‌کشید.

جبرئیل یک هفته‌ی تمام خوابید. تنها برای غذا خوردن برمیخاست و تقریباً هیچ نمی‌گفت. اما خوابش آرام نبود. بشدت غلت میزد و گهگاه کلماتی از دهانش بیرون می‌جستند: جاهلیه، ال لات، هند. تا بیدار میشد می‌خواست در برابر خواب مقاومت کند، ولی نمی‌توانست. بزودی امواج خواب نهیب می‌زدند و در حالیکه همچنان با

ضعف و سستی دست می‌جنباند، او را به اعماق می‌رانند. الی که نمی‌توانست حدس بزند کدام واقعه‌ی رنج آور سبب این رفتار شده، از فرط نگرانی به مادرش تلفن کرد. آلیسیا آمد و پس از واریسی جبرئیل خفته لبانش را غنچه کرد و گفت «معلوم است، شیطان به جلدش رفته». آلیسیا بطور سطحی درویش مسلک شده بود و حوصله‌ی دختر اهل عمل و کوه نوردش را سر می‌برد. «یکی از این پمپ‌های مکنده به گوشش بگذار. شیاطین ترجیح می‌دهند از این طریق خارج بشوند.» الی او را تا نزدیکی در همراهی کرد و گفت «متشکرم مادر. بعداً خبرش را بشما می‌دهم».

سرانجام جبرئیل در هفتمین روز بیدار شد، دیدگانش را مثل عروسک گشود و بلافاصله دستش را بسوی الی دراز کرد. خامی این حرکت همراه با غیرمنتظره بودنش او را به خنده انداخت، ولی بار دیگر حسی که آنرا طبیعی و درست می‌پنداشت بر او غالب شد. لیخند زنان گفت «باشد. خودت خواستی.» و شلوار گشاد قهوه‌ای رنگ و ژاکتش را درآورد - لباسهایی که به تن می‌چسبیدند را دوست نداشت - و آنوقت نوعی مسابقه‌ی ماراتون سکسی آغاز شد که سرانجام وقتی به پایان رسید، هردو را اندکی ناسور، اما شاد و از حال رفته برجای نهاد.

جبرئیل تعریف کرد که از آسمان به زمین افتاده اما زنده مانده است و الی حرفش را باور کرد. باورش تنها با ایمان نسبت به امکانات بی‌شمار و متضاد زندگی، چیزی که از پدر آموخته بود، ارتباط نمی‌یافت، بلکه به آنچه از کوهها آموخته بود نیز مربوط می‌شد. نفسش را بیرون داد و گفت «حرفت را باور می‌کنم. فقط به مادرم چیزی نگو، خب؟» جهان مأوای شگفتیها بود و تنها عادت و کرختی ناشی از گذر یکنواخت روزها حواس را کند میکرد. چند روز پیش جایی خوانده بود که ستاره‌ها در جریان احتراق کربن را در آسمان خرد کرده به الماس مبدل می‌کنند. تصور ستاره‌هایی که در اطرافشان بارانی از الماس در فضای بی‌کران میبارد هم بی‌شابهت به معجزه نبود، و اگر باران الماس امکان پذیر باشد، پس زنده ماندن جبرئیل هم باور کردنیست. گذشته از

این گویا کودکانی از پنجره‌ی آسمان خراشها پائین افتاده و پشتک و وارو زده‌اند، بطوریکه در فیلم «پول تو جیبی» اثر فرانسوا تروفو هم در صحنه‌ای آنرا نشان می‌دهند. آلی حواسش را جمع کرد و گفت «گاهی برای منم وقایع شگفت‌انگیزی روی می‌دهد». و آنوقت چیزی را برای او تعریف کرد که هرگز برای هیچ تنابنده‌ای نگفته بود. برایش از اشباح، فرشته‌ها و شهر یخ که در قله‌ی اورست دیده بود سخن گفت و افزود «تازه فقط هم در اورست اینها را ندیده‌ام»، و پس از مکثی کوتاه ادامه داد، بعد از بازگشت به لندن، در کنار رودخانه قدم زده و کوشیده بود برای چند لحظه جبرئیل و وقایع اورست را فراموش کند. اول صبح و هوا اندکی مه آلود بود و برف سنگینی شب گذشته همه چیز را محو و مبهم می‌نمایاند. در آن هنگام توده‌های شناور یخ به حرکت در آمدند. شش توده‌ی یخ آرام در رودخانه بسویش می‌آمدند و مه اطرافشان غلیظتر بود، بطوریکه تا به نزدیکی‌اش نرسیدند، نمی‌توانست شکلشان را تشخیص بدهد. آنها به مقیاس کوچکتر و به ترتیب ارتفاع شبیه به بلندترین کوههای جهان بودند و کوه‌الی، بلندترین قله‌ی دنیا آخر از همه قرار داشت. به این فکر افتاده بود که توده‌های یخ چگونه از زیر پل‌ها گذشته‌اند که مه غلیظتر شد. اما چند لحظه بعد بکلی پراکنده شد و توده‌های یخ را نیز به‌مراه خود برد. آلی مصرانه می‌گفت «ولی من آنها را با چشم‌های خودم دیدم. کوههای نانگا، پاریات، دانولاگیری و زیکسا بانگما فنگ بودند.» جبرئیل گفته‌اش را رد نکرد «من باور می‌کنم. می‌دانم راست می‌گوئی.»

توده‌ی یخ آبیست که آروز دارد همچون خاک باشد و کوه، بخصوص هیمالیا و اورست، قطعه خاکبست آماده‌ی دگرگونی. خاکی که می‌خواهد آسمان باشد. کوه آرزوی پرواز و دگردسی خاک در جهت هواست. خاکی است که به تعالی می‌رسد. آلی از مدتها پیش از دیدار با کوه، به حضور صبور آن در روح خود پی برده بود. آپارتمانش پر از اشیائی به شکل هیمالیا بود که از چوب پنبه، پلاستیک، سرامیک، چوب، آلرکلیک و آجر ساخته شده و فضا را بخود اختصاص داده بودند. او حتی

کوه یخی کوچکی داشت که در فریزر نگه می‌داشت و گاه برای پز دادن به دوستانش بیرون می‌آورد. الی برای این سؤال که این همه مجسمه‌ی کوه به چه کار می‌آید، جواب درستی نداشت. در حالیکه همچنان دراز کشیده بود، دستش را دراز کرد و از روی میز کنار تخت آخرین اورستش را برداشت. کوهی از جنس چوب کاج بود. گفت «هدیه‌ی خانواده‌ی شریاست.» جبرئیل آنرا در دست گرفت و چرخاند. پمبای خجول آنرا هنگام خداحافظی به الی داده و گفته بود از طرف همه‌ی خانواده‌ی شریاست. حال آنکه معلوم بود خودش آنرا خراطی کرده است. اورست کوچکی بود با همه‌ی جزئیاتش، شیب یخی و پله‌ی «هیلا ری» که آخرین مانع بر سر راه قله‌ی اورست است، همراه با مسیری که آن دو برای رسیدن به قله پیموده بودند با دقت تمام روی چوب خراطی شده بود. همینکه جبرئیل آنرا گرداند و سر و ته نگه داشت، پامی را دید که به انگلیسی شکسته بسته پشت پایه‌اش کنده بودند: تقدیم به الی بی بی. شانس آوردیم. دفعه‌ی آخرمان باشد.

اما الی به جبرئیل نگفت که پیام شریا او را ترسانده و به این فکر انداخته که چنانچه بار دیگر به آن کوهها گام نهد، بی‌تردید خواهد مرد. چرا که آدمیان مجاز نیستند بیش از یکبار بر چهره‌ی خدا بنگرند. اما کوه شیطانی نیز بود. دوگانگی‌اش چون دو روی یک سکه می‌نمود. با این وجود حتی پیام پمبا نیز در او نیازی چنان عمیق بیدار می‌کرد که بی اختیار، چنانکه در اوج لذت جنسی باشد، ناله‌ای از لبانش بیرون می‌جست. برای اینکه صحبتی از آن به میان نیاورده باشد، به جبرئیل گفت «قله‌های هیمالیا تنها از جنس سنگ و خاک نیستند، بلکه از احساس نیز ساخته شده‌اند و اینست که هیمالیا را رعب انگیز میسازد. کوهی مرکب از سرگیجه آورترین بلندیها». الی چنان با مهارت و سادگی از واقعیت به تجرید می‌رسید که شنونده از خود می‌پرسید شاید اختلاف آنها را نمی‌داند و در بسیاری از مواقع خود نسبت به وجود چنین اختلافی به تردید می‌افتاد.

الی اندیشه‌ی رام کردن کوه را از دیگران پنهان می‌کرد. اندیشه‌ای که برای عملی کردنش حاضر بود بعیرد. و با اینکه فقدان انحای کف پایش از سرگرفتن کوه‌نوردی را ناممکن جلوه میداد، هنوز آلوده‌ی اورست بود و در سر طرحی ناممکن می‌پروراند. همانکه شبیح موریس ویلسون هرگز به انجام نرسانده بود: بازگشت از قله‌ی اورست به تنهایی. آنچه اعتراف نمی‌کرد این بود: پس از بازگشت به لندن بازهم موریس ویلسون را دیده بود که با همان کلاه و لباس روی بام منزل نشسته بود. اما جبرئیل فرشته نیز از اینکه شبیح رکا مرچنت تعقیبش می‌کرد کلمه‌ای بر زبان نیاورده بود. بله، با وجود آنهمه نزدیکی هنوز مابینشان درهایی بسته بود و هریک شبیح خطرناکی را از دیگری پنهان میکرد. جبرئیل پس از شنیدن قصه‌ی سایر اشباح الی، اضطراب شدیدی را پشت جمله‌ی «باور می‌کنم، چون تو هستی که می‌گویی»، پنهان کرد. اضطراب از اثبات دوباره‌ی این که جهان رؤیاها به دنیای بیداری رخنه میکند و سدهایی که آن دو جهان را از هم متمایز می‌کرد، در هم می‌شکند و هرآن ممکن است در یکدیگر جاری شوند. مفهومش این بود که بزودی همه چیز به آخر می‌رسد. یک روز صبح الی همینکه از خواب بی‌رؤیا بیدار شد، جبرئیل را دید که غرق خواندن کتاب «ازدواج بهشت و جهنم» اثر ویلیام بلیک است. او آنرا در نوجوانی، هنگامیکه کتاب و نوشته هنوز برایش احترامی در بر نداشت، خوانده، زیر بعضی از کلمات خط کشیده و در حاشیه نظریات و سؤالات خود را نوشته بود. جبرئیل همینکه او را بیدار دید شروع به خواندن حاشیه‌ها کرد: «کلمات قصار ساکنان جهنم: شهوت بز نر نعمت خداست.» الی از فرط شرم و ناراحتی سرخ شد. جبرئیل ادامه داد «یکی دیگر، این گفته‌ی قدیمی که دنیا بعد از شش هزار سال در آتش خواهد سوخت درست است. من خودم آنرا در جهنم شنیده‌ام. راستی این عکس کیست؟» و عکس خواهر مرده‌اش النا را که لابلا‌ی صفحات کتاب مدفون شده بود به دستش داد. النا یکی دیگر از معتادان و قربانیان اشباح بود. الی گفت «ما زیاد درباره‌ی او گفتگو نمی‌کنیم.» دو زانو روی تخت نشسته

بود، برهنه بود و موهای کمرنگش چهره‌اش را پنهان می‌کرد. «آنها بگذار لای کتاب بماند.» اندیشید: من به مفهوم اورگانیک و محدود کلمه نه خدا را دیدم، نه صدایش را شنیدم، ولی حواسم جاودانگی را در هر آنچه که هست دریافت. جبرئیل کتاب را ورق زد و عکس النا کن را پهلوی تصویر «انسانی که زندگی دوباره یافته» نهاد. تصویر مردی را نشان می‌داد که بالای تپه‌ای نشسته بود و از پشت سرش نور می‌تابید. اندیشید: گمان می‌کنم فرشته‌ها آنچنان مغرورند که خرد را منحصر به فرد می‌دانند. الی چهره‌اش را با دو دست پوشاند. جبرئیل کوشید دلداریش بدهد. گفت: «اینجا نوشته‌ای بگفته‌ی کاردینال آستر، دنیا ۴۰۰۴ سال قبل از میلاد مسیح آفریده شده و در سال ۱۹۹۶ به آخر می‌رسد. بنابراین هنوز برای پرداختن به انواع لذتها فرصت داریم.» الی سرش را به علامت منفی تکان داد: بس است. و جبرئیل باقی حرفش را خورد.

* * *

النا در بیست سالگی لندن را تسخیر کرده بود. با صد و هشتاد سانتیمتر قد و هیکل برازنده‌اش در لباس دوخت یکی از خیاطخانه‌های مشهور پاریس که مُزین به زنجیر طلا بود، غوغا می‌کرد. او از بیجگی اعتماد به نفس عجیبی داشت و هنگام راه رفتن سرش را طوری بالا می‌گرفت که انگار همه‌ی کره‌ی زمین را از آن خود می‌دانست. چیزی که دوست داشت شهر بود و در آن خود را چون ماهی در آب آزاد و راحت می‌یافت. النا در بیست و یکسالگی در وان آب سرد غرق شده بود. بدنش پر از مواد مخدر بود. مگر ممکن است؟ الی فکر می‌کرد او در آب هم مثل ماهی بود. اگر ماهی بی‌جهت در آب بمیرد، پس آدم هم باید از نفس کشیدن قالب تهی کند. آن روزها الی که هجده، نوزده سال بیشتر نداشت، به اعتماد به نفس النا حسادت می‌کرد. الی

کدامیک از عناصر چهارگانه را بیشتر می‌پسندید؟ امروز که کف پای کوهنورد کهنه کار هیمالیا انحنایش را از دست داده بود، محرومیت از کوهنوردی سخت رنجش میداد. برای کسی که به افق‌های متعالی دست یافته باشد، بازگشت به جزیره‌ی باریک زندگی روزمره و تحمل منکوب شدن امیدها کار ساده‌ای نیست. اما واقعیت این بود که پاهایش به او خیانت کرده بودند و کوه مرگ می‌آفرید.

النای اسطوره‌ای، دختری که تصویرش روی جلد مجله‌های مد را تزئین می‌کرد، به جاودانگی خود ایمان داشت. یکبار وقتی الی برای دیدارش به آپارتمان‌ش رفته بود، با وجود اصرارهای النا از خوردن قرص مخدر خودداری کرده و بعد زیرلبی گفته بود که به مغز صدمه میزند. مثل همیشه در حضور خواهر دست و پایش را گم می‌کرد. النا با آن چهره، چشمان درشت و چانه‌ی خوش ترکیب که تأثیر عجیبی روی آدم می‌گذاشت، با حالتی تمسخرآمیز به او خیره شده و گفته بود «تو که کمبودی نداری. خیال کن چند سلول هم تلف بشود. چه فرقی می‌کند؟» ظرفیت اضافی مغز سرمایه‌ی النا بود. سلولهایی که در جستجوی تعالی همچون پول خرجشان می‌کرد. می‌خواست بالا برود و به اصطلاح مد آنروزها پرواز کند. مرگ نیز چون زندگی شکرین به سراغش آمده بود.

کوشیده بود خواهر کوچکش آله لویا را بهتر کند. «هیچ میدانی دختر خوشگلی هستی؟ چرا هیکلت را توی این لباسهای گل و گشاد می‌پوشانی؟ هیکل به این قشنگی‌ات را.» شبی الی را لباس پوشانده بود. یک دست لباس زیتونی زکم زیمبو دار که به سختی بدنش را می‌پوشاند. الی با خود گفته بود دارد مثل آب نیاب بسته بندیم می‌کند. چه خواهی. انگار می‌خواهد پشت ویرین نمایشم بدهد. خیلی ممنون. باهم به کلویی رفته بودند که پر از اشراف جوان و شنگول بود والی همینکه سر النا را دور دیده بود، زده بود به چاک. یک هفته بعد، خجل از اینکه خودش را ترسو نشان داده و به ابراز محبت خواهر پاسخ نگفته بود، نزدش رفته و در همان آپارتمانی که او آنرا

«آخر دنیا» می‌نامید، در برابرش نشسته و اقرار کرده بود که باکره نیست. اما خواهر بزرگ کشیده‌ای توی گوشش خوابانده و هر چه از دهانش در می‌آمد به او گفته و دست آخر فاحشه‌اش خوانده بود. «النا کن بهیچ مردی اجازه‌ی دست‌درازی نمی‌دهد.» گویی از اینکه خودش را بنام بخواند احساس قدرت می‌کرد. «فهمیدی؟ کسی حق ندارد بمن دست بزند من ارزش خودم را می‌دانم. می‌دانم بمحض اینکه کارشان را کردند، زن همه جاذبه‌اش را برایشان از دست می‌دهد. باید حدس می‌زدم تو چنده از آب در می‌آیی. حتما طرف یکی از این کمونیست گشنه‌ها بوده، نه؟» النا پیش داوریه‌ای پدر را در این زمینه به ارث برده بود، در حالیکه خوب می‌دانست الی اینگونه نمی‌اندیشد.

از آن پس یکدیگر را بندرت دیده بودند. النا تا هنگام مرگ همچنان در مقام ملکه‌ی باکره‌ی شهر باقی بود. این را کالبد شکافی ثابت کرد. در حالیکه الی دیگر زیر لباسش شورت و سینه بند نمی‌پوشید، در مجله‌های کم تیراژ و افراطی کارهای کوچک می‌گرفت و عمداً بر خلاف خواهر باکره‌اش رفتار می‌کرد. گویی هر عمل جنسی سیلی‌ای بود بر گونه‌ی خواهری که نگاه خیره و غضبناک و لبهای سفید داشت. در ظرف دو سال سه بار سقط جنین کرده و اخیراً از خطرات کاربرد طولانی قرصهای ضد حاملگی آگاه شده بود.

الی خبر مرگ خواهر را از تیر درشت روزنامه‌ای در یک کیوسک دریافت: «مرگ مانکن در حمام اسید.» نخستین چیزی که به ذهنش رسید این بود که روزنامه نویس‌ها دست از سر مرده هم بر نمی‌دارند. اما اشگی نریخت.

به جبرئیل گفت «تا چند ماه بعد مدام عکسهایش را در مجلات می‌دیدم. گویا برنامه‌ی چاپ آنها را از قبل ریخته بودند. پیکر النا پوشیده در چند قطعه حریر در صحرای مراکش موج می‌زد و یا در دریای «سایه‌ها» در کره‌ی ماه، با چند دستمال ابریشمی که روی سینه و باسنش گره خورده بود و کلاه فضانوردی که بسر داشت، نیمه برهنه

می‌خرامید.» الی بنا کرد روی عکس خواهرش سیل کشیدن. کفر روزنامه فروشها را درآورده بود. هر وقت دستش می‌رسید، عکس النا را از میان مجله‌ها پاره و بعد مچاله می‌کرد. شیخ النا گاه و بیگاه بسراغش می‌آمد و الی بی‌اختیار به خطرات «پرواز» می‌اندیشید. چه سقوطها و جهنم هولناکی انتظار این آدمهای ایکاروس نما را می‌کشید. رفته رفته روح النا را زیر شکنجه می‌دید: اسارت در جهان ایستای تقویمها. با آن سینه بند پلاستیکی سیاه و چند برابر بزرگتر از سینه‌های خودش و لبخندهای مصنوعی و زُست سکسی که می‌گرفت تا روی شکمش پیامهای تجارتي را چاپ کنند، النا در جهنمی اختصاصی می‌زیست. الی تازه فریادی را که از چشمان خواهرش بیرون می‌جهید دریافته بود اضطراب او را از اینکه برای ابد در دام ورق پاره‌های مد اسیر گشته است. النا زیر شکنجه‌ی شیاطین در آتش می‌سوخت و قادر به کمترین حرکتی نبود... بعد از چندی به فروشگاههایی که پشت پیشخوانشان عکس خواهرش به رهگذران زل زده بود، پا نمی‌گذاشت. دیگر نمی‌توانست به مجلات بنگرد و همه‌ی عکسهای النا را که در خانه داشت پنهان کرده بود. به خاطره‌ی خواهر گفت: «اما خداحافظ یلنا. ناچارم به تو پشت کنم.» بچه که بودند یلنا صدایش می‌کرد. «اما آخرش مثل او از آب درآمد.» کوهها برایش آواز می‌خواند و او نیز در جستجوی تعالی سلولهای مغزش را به خطر افکنده بود. پزشکان ماهر و متخصص در مشکلات کوهنوردان بارها با اعتماد کامل اثبات کرده بودند که انسان نمی‌تواند در ارتفاع بیش از هشت هزار متری بدون کاربرد وسائل مصنوعی تنفسی و کپسول اکسیژن زنده بماند. می‌گفتند در آن ارتفاع چشم چنان خونریزی می‌کند که امکان بهبود برای همیشه از بین می‌رود و در مغز چنان انفجاری آغاز می‌شود که بی‌درنگ میلیونها سلول را از دست می‌دهد. و صدمه‌ی جبران‌ناپذیر آن بزودی کوهنورد را به دیار نیستی می‌کشاند. در یخبندان قله‌های مرتفع جسدهای کور صحیح و سالم مانده بودند تا تجربه‌هایشان را باز گویند. سلولهای رزرو در مغز جای آنچه را از دست رفته پر

می‌کند. از آن گذشته چشمهایش هم ترک بر نداشته بودند. پس چه شد حرف دانشمندان درست از آب در نیامد؟ الی همانطور که زیر ملافه‌ی ابریشمی که به چتر نجات می‌ماند دراز کشیده بود گفت «نظر آنها با پیش‌داوری همراه است. زیرا توان سنجش و ارزیابی اراده‌ی انسان را ندارند، به همین خاطر هم از محاسبات خود آنرا حذف می‌کنند، اما اصل کار اراده است. بدون آن نمی‌توانی تا قله‌ی اورست بالا بروی. اراده و خشم. جمع این دو همه‌ی قوانین طبیعی را بی‌اثر می‌کند، دست کم در کوتاه مدت. و این شامل قانون جاذبه نیز می‌شود. البته نباید زیاده روی کرد.» با این حال صدمه را خورده بود. بعضی وقت‌ها حافظه‌اش بکلی از کار می‌افتاد. آنهم سر چیزهای کم اهمیت و پیش‌بینی‌ناپذیر. مثلاً یکبار در دکان ماهی‌فروشی کلمه‌ی ماهی را از یاد برده بود و بار دیگر صبح مسواکش را برداشته با ذهنی خالی به آن زل زده بود. کاربرد آنرا بخاطر نمی‌آورد. و صبح دیگری در کنار جبرئیل بیدار شده نزدیک بود تکانش بدهد و پرسد تو کی هستی؟ در رختخواب من چه می‌کنی؟ خوشبختانه حافظه‌اش به موقع بکار افتاده بود. به جبرئیل گفته بود «امیدوارم موقتی باشد و بزودی خوب بشوم.» اما تا به امروز ظهور شیخ موریس ویلسون را که روی بام خانه‌های اطراف می‌نشست و دست و بازو را به نشانه‌ی دعوت تکان می‌داد. به هیچکس نگفته بود.

* * *

الی زنی شایسته، ماهر و از بسیاری جهات قوی و پر مهابت بود. خلاصه‌ی خصلت‌های یک ورزشکار دهه‌ی ۸۰ را داشت، از مشتریهای شرکت عظیم روابط عمومی مک‌موری بود و از نظر مالی کاملاً تضمین و حمایت می‌شد. این روزها هم در

فیلمهای تبلیغاتی دیده می‌شد و کالاهای ورزشی شرکت خودش را برای جلب آماتورها و افرادی که تعطیلات را در سفر می‌گذراندند به معرض نمایش می‌گذاشت. سبک کارش طوری بود که بقول هال ولانس «جماعت مشتری» را به حداکثر می‌رساند. الی دختر طلایی بام دنیا. بازمانده‌ی دو دختری که اتو کن «شاه دخترانم» می‌نامید. یلنا، انگار باز هم دارم پا جای پای تو می‌گذارم. تصویر زنی که می‌خواهد در دنیای مردانه‌ی ورزش بدرخشد می‌بایست مردم پسند باشد. از این‌رو ایده‌ی ملکه‌ی یخ سخت بکار می‌آمد. از آن ایده‌های پول ساز بود. بخصوص حالا که الی به سنی رسیده بود که به ایده‌آلهای افراطی نوجوانی با گونه‌ای بی‌تفاوتی می‌نگریست و برای رسیدن به موفقیت آماده‌ی سازش بود. مثلا حاضر شده بود در شوهای تلویزیونی شرکت کند و به پرسشهای کنایه آمیز مسئول برنامه که مثل همیشه در اطراف چگونگی روابط با مردها در ارتفاع بیست هزارپایی دور میزد، پاسخ گوید. اگر چه تصویر نمایان و پر جنب و جوشی که از خود می‌داد، با آنچه خود واقعی‌اش می‌شمرد خوانایی نداشت: او خود را آدمی تک‌رو و در زندگی خصوصی رازدار می‌شمرد الزامات روابط شغلی به تضادی درونی دچارش می‌کرد. اولین درگیری‌اش با جبرئیل هم بر سر همین موضوع پیش آمد. او با رو راستی همیشگی‌اش گفته بود «حالا که می‌دانی خبرنگارها و دوربین‌ها در به در دنبال می‌دوند از دستشان در می‌روی، اما اگر دیگر ندویند چه می‌کنی؟ حتما آنوقت کار بر عکس می‌شود.» بعد از آشتی با جبرئیل بر سر ستاره شدن خودش شوخی کرده بود (از آنجا که نخستین دختر بلوند، دلربا و لوند فاتح اورست بود، سرو صدا و هیاهو در اطرافش زیاد بود و مردهای جذاب برایش عکس می‌فرستادند، پولدارها به میهمانی‌های آنچنانی دعوتش می‌کردند و بعضی‌ها هم نامه‌های سراسر فحش و بد و بیراه برایش می‌فرستادند) «حالا که تو از سینما کناره‌گیری کرده‌ای من می‌توانم شروع کنم. شاید هم اینکار را بکنم.» و آنوقت جبرئیل چنان با حرارت گفت «باید از روی جسد من رد بشی.» که الی یکه خورد.

علیرغم عمل‌گرایی و تمایلش به ورود به آبهای آلوده‌ی واقعیت و شنا در مسیر کلی آن، هرگز این احساس را که فاجعه‌ای در کمین است، از دست نداد. احساسی که از مرگ ناگهانی پدر و خواهر بازمانده و او را به کوهنوردی محتاط بدل کرده بود، از آن گذشته مرگ دوستان تحسین انگیزش هنگام بیمودن کوههای مختلف، احتیاط را در او بیشتر پرورده بود. بجز هنگام کوه‌پیمایی، این احساس در مواقع عادی حالت خاصی به چهره‌اش می‌بخشید. گویی سنگری است که برای حملات اجتناب‌ناپذیر آماده می‌شود. این حالت باعث شده بود که به زن سرد کوهها شهرت پیدا کند و کسی زیاد طرفش نرود. خودش می‌گفت تنها بهای تک روی است. اما تضادهای وجود الی یکی دو تا نبودند، هر چه باشد نازکی احتیاط را به دور افکنده و هنگام آخرین حمله به اورست بدون کپسول اکسیژن فرود آمده بود. آژانس در نامه رسمی تبریک آمیزی که برایش فرستاده بود نوشته بود «گذشته از سایر مفاهیمی که این اقدام شما به‌مراه دارد باید اذعان داشت که به شما چهره‌ای انسانی می‌بخشد و نشان می‌دهد که جرأت آنرا دارید که بگویید هر چه باداباد و این جسارت بعد جدید و مثبتی را در رابطه با شخصیت شما می‌آفریند.» حالا داشتند روی جنبه‌ی تبلیغاتی آن کار می‌کردند و الی لبخند زنان به جبرئیل که بسوی بخش پائین‌تر بدنش پیش می‌رفت نگریست و با خستگی اندیشید و حالا تو وارد زندگی‌ام شده‌ای. ای غریبه‌ی هم‌خانه‌ام. فکرش را بکن، من حتی ترا بغل کردم و به درون آپارتمان آوردم. خب تقریباً، منم اگر جای تو بودم بدم نمی‌آمد.

اما جبرئیل به این گونه زندگی خو نکرده بود و چون به خدمتکار عادت داشت، لباس، خرده ریز و کیسه‌های چای مصرف شده را جمع‌آوری نمی‌کرد. از آنهم بدتر، همه چیز را می‌انداخت زمین. یعنی می‌گذاشت بیافتند تا بعداً کسی برشان دارد و در آن حال ناخودآگاه مدام بخودش انبات می‌کرد که پسر بچه‌ی فقیر کوچه پس کوچه‌ها دیگر مجبور نیست در خانه دست به کوچکترین کاری بزند. و این تنها عیش نبود که

کفر الی را در می‌آورد، او در دو لیوان شراب می‌ریخت و جبرئیل شراب خود را تند می‌نوشید و تا الی رو برمی‌گرداند، شراب او را هم سر می‌کشید و آنوقت با چهره‌ای فرشته‌وار و حالتی عاری از گناه می‌گفت «باز هم داریم، نه؟» رفتارهای دیگرش هم ناپسند بودند. دوست داشت بگوزد و بی‌آنکه از نجات خود از میان برفها سپاسگذار باشد، از کوچک بودن آپارتمان شکایت می‌کرد. «تا میام دوتا قدم بردارم سرم می‌خورد به دیوار.» به تلفن با بی ادبی پاسخ می‌داد و اصلاً نمی‌پرسید تلفن کننده کیست. خود بخود این کار را می‌کرد: ستاره‌های سینما در بمبی وقتی پادو در دسترس نبود که به تلفن پاسخ بدهد و ارباب رجوع را دست بسر کند، این گونه رفتار می‌کردند. یکبار که این بلا را بر سر آلیسیا آورده بود، سرانجام وقتی دخترش را آنسوی خط گیر آورده بود، گفته بود «الی جون مرا ببخش، اما راستش انگار این دوست پسرت از دارالمجانین فرار کرده.»

«گفتین دارالمجانین مادر؟» در اینجا آلیسیا که می‌دانست جبرئیل از صادرات هند است با لحنی اشرافی جواب داد «بله جانم، دارالمجانین. از بس ادای میمون را درآورده به آنجا بردنش.» هنوز هر وقت می‌خواست، می‌توانست با این لحن صحبت کند و با وجود اینکه پس از مرگ شوهر تصمیم گرفته بود ساده بپوشد و بی تکلف رفتار کند، پنداری اشراف منشی در خونسش بود. الی که یقین نداشت بتواند با جبرئیل زندگی کند، از ادامه‌ی بحث با مادر خودداری کرد. اگر چه او کره‌ی زمین را پیموده و از آسمان فرو افتاده بود، اما هر چیزجای خود را دارد و نه تنها وضع خودش را با او نمی‌توانست در دراز مدت پیش بینی کند، بلکه می‌دید در این مدت هم فضای مابین‌شان ابری است. هرچه بود اکنون می‌کوشید این مردی را که تصور می‌کرد عشق زندگی او شده بهتر بشناسد. آخر جبرئیل چنان نسبت به این رابطه یقین داشت که از دو حال خارج نبود، یا اینکه درست فهمیده بود، و یا عقلش پاره‌سنگ می‌برد. مشکل زیاد پیش می‌آمد. الی از میزان دانش جبرئیل بی‌خبر بود و نمی‌دانست از او چه

انتظاری می‌تواند داشته باشد. مثلاً یک بار با اشاره به لوزه‌ها، قهرمان شکست خورده‌ی شطرنج، مخلوق رمان نابوکف، کوشید احساس خود را در مورد احتمال بروز فاجعه بیان کند. لوزه‌ها به این نتیجه رسیده بود که در زندگی نیز همچون شطرنج، برخی از ترکیب‌ها سرانجام شکستی اجتناب‌ناپذیر به‌همراه دارد. هر چند نظر الی اندکی متفاوت بود و بروز فاجعه را نه پی‌آمد طرح‌ها و ترکیب‌های تکرار پذیر عوامل، بلکه گریزناپذیری آنچه قابل پیش‌بینی نمی‌باشد می‌انگاشت. اما جبرئیل با چنان حالت زخم خورده‌ای به او خیره شد که فهمید نام نابوکف هرگز به گوشش نخورده است، چه برسد به «دفاع»، عنوان کتاب. اما از طرفی او را با این سؤال که «پدرت از چه نظر به پیکایا علاقه داشت؟» الی را به شگفتی می‌آورد و در دنباله می‌گفت هر چه باشد اتو کن قبلاً اسیر اردوگاه‌های وحشت‌نازی‌ها بوده و این مانند نئوفاشیست‌ها به ماشین‌آلات و نیرو و شکوه غیرانسانی آن دل‌بیند غریب است. می‌گفت «هر کس با ابزار و آلات سروکار داشته باشد، همانطور که همه داشته‌اند، می‌داند که قبل از هر چیز یک نکته در آنها مشترک است. چه دوچرخه باشند، چه کامپیوتر، هر آن ممکن است خراب بشوند.» الی شروع کرد بگوید «تو این چیزها را از کجا...» اما از لحن آمرانه‌ی خودش خوشش نیامد و حرفش را خورد. اما جبرئیل بی‌غرور جواب داد اولین بار که چیزی در باره‌ی مارینتی شنیده بوده، درست متوجه موضوع نشده و خیال می‌کرده مکتب فوتوریسم مربوط به نوعی از خیمه‌شب‌بازی است. «منظورم ماریونت یا کات پوتی است. وقتی بود که می‌خواستم فنون پیشرفته‌ی خیمه‌شب‌بازی را در فیلمی بکار ببرم تا نقش شیاطین و موجودات ماورأطبیعی را بازی کنم. این بود که کتابی در این باره خریدم.» جبرئیل، مرد خود آموخته این حرف را طوری می‌زد که انگار آمپولی بخود تزریق کرده است. برای دختری که در خانه‌اش کتاب شیئی مقدس بشمار می‌آمد- پدرش همه را وادار می‌کرد هر کتابی را که تصادفاً بر زمین می‌افتاد بردارند و سپس آنرا بیوسند- و او با بی‌احترامی واکنش نشان داده،

صفحاتی را که لازم داشت و یا نمی‌خواست پاره می‌کرد و روی صفحات کتابها هر چه دلش می‌خواست می‌نوشت تا به این وسیله نشان بدهد که خودش قادر مطلق است، بی‌احترامی جبرئیل نسبت به کتاب، که با تجاوزکاری همراه نبود و این که بی‌نیاز از خرابکاری آنچه می‌خواست از کتاب برمی‌گرفت، نکته‌ی تازه و مثبتی بود. الی از جبرئیل می‌آموخت، در حالیکه ظاهراً جبرئیل نسبت به دانش و خرد او بی‌تفاوتی نشان می‌داد. مثلاً جای لباس چرک را نمی‌خواست بداند. وقتی الی خواست گوشزد کند که هر کس باید به سهم خود کاری انجام دهد، چنان حالت قهرآلودی بخود گرفت که پنداری انتظار داشت نازش را بکشند. اما الی از خودش تعجب کرد، چون درست همانگونه رفتار کرد که جبرئیل می‌خواست.

بالاخره به این نتیجه رسید که بدترین خصلت جبرئیل این است که تصور می‌کند بر اثر انتقاد دیگران خوار می‌شود. الی نمی‌توانست کمترین چیزی را به او گوشزد کند و هر چند منطقی، آرام و مهربان سخن می‌گفت، به او بر می‌خورد و در پاسخ داد می‌کشید «برو، برو هوا بخور.» و به اندرون غرور زخمی‌اش عقب نشینی می‌کرد. و دلرباترین خصلتش این بود که بطور غریزی می‌دانست الی چه می‌خواهد و هر وقت اراده می‌کرد می‌توانست به پنهانی‌ترین زوایای قلب او دست یابد. از این رو عشق بازیشان همچون برق گرفتگی بود. جرقه‌ی کوچکی که در نخستین بوسه بیرون جهید، بهیچوجه استثنایی نبود و مدام تکرار می‌شد. گاه هنگام عشقبازی الی یقین می‌یافت صدای جهیدن برق را در اطرافشان می‌شنود و گاه موهایش راست می‌ایستاد. به جبرئیل گفت «این مرا بیاد آلت مصنوعی برقی می‌اندازد که در دفتر کار پدرم امتحان کردم.» و هر دو زدند زیر خنده- آنوقت سریع پرسید «من عشق زندگی‌ات هستم؟» و جبرئیل بهمان سرعت پاسخ داد «معلوم است.»

قبلاً نزد او اعتراف کرده بود که شایعاتی که درباره‌ی سرد مزاجی‌اش بر سر زبانها افتاده، چنان هم از واقعیت به دور نیست. «مدتی بعد از مرگ یلنا، آن حالتش هم بمن

سرایت کرد.» دیگر به اینکه معشوق‌های متعددش را به خواهر نمایش دهد نیازی نداشت. «از این گذشته دیگر لذتی هم نمی‌بردم. بیشترشان سوسیالیست‌های انقلابی بودند که در آرزوی زنان قهرمانی که در اقامت‌های کوتاهشان در کوبا دیده بودند، بمن روی می‌آوردند. هیچ‌کدام به آن زنها دست نزده بودند. تمرین جنگی آدم را خسته می‌کند. از آن گذشته پاکی ایدئولوژیک همه را می‌تاراند. این بود که در حالیکه زیر لب آهنگ «کوآنتانامرا» را زمزمه می‌کردند به خانه باز می‌گشتند و بمن تلفن می‌زدند.» هر طوری بود دکشان کرده بود. «با خودم گفتم بگذار بهترین مغزهای این نسل روی تن زن بدبخت دیگری دربارهی قدرت سخن‌رانی کنند. من دیگر کاری با آنها ندارم.» آنگاه کوهنوردی را آغاز کرده بود. می‌گفت «می‌دانی چرا؟ چون می‌دانستم آنها هرگز تا آن بالا تعقیب نمی‌کنند. اما بعدها گفتم پدرک. می‌خواهند بکنند، می‌خواهند نکنند. من خود کوهنوردی را دوست دارم.»

شبی یک ساعت پا برهنه از پله‌ها تا خیابان نوک پایی بالا و پائین می‌رفت تا بلکه انحنای کف پایش بحال اوک برگردد. آنوقت بی‌حال روی کوسن‌ها می‌افتاد. قیافه‌اش خشم‌آلود می‌شد و جبرئیل بیهوده در اطرافش می‌پلکید. آخر سر مشروبی برایش می‌ریخت. بیشتر ویسکی ایرلندی می‌نوشیدند. از وقتی مشکل پاهایش جدی شده بود بیشتر مشروب می‌نوشید. (صدایی از طرف آژانش پی-آر از پشت تلفن گفته بود «ترا بخدا نگذار خبر پاهایت به جایی درز کند. چون اگر مردم بفهمند، دیگر همه چیز فینی‌تو. باید پرده‌ی پایان نمایش را بیاندازیم و به خانه‌هایمان باز گردیم. سایونارا. شب بخیر.) در بیست و یکمین شبی که باهم می‌گذراندند، پس از سر کشیدن پنجمین لیوان دوئل ویسکی گفته بود «میدانی چرا رفتم آن بالا؟ نخندی‌ها. برای اینکه می‌خواستم از بدی و خوبی فرار کنم.» جبرئیل خنده‌اش نمی‌آمد. با لحنی جدی پرسید «مگر بنظر تو کوهها در ماورا اخلاقند؟» الی ادامه داد «این چیزی بود که در انقلاب آموختم: اطلاعات را در قرن بیستم از بین بردند. تاریخ دقیقش را نمیدانم. خب در این صورت

منطقی است. اینهم جزو آن دسته اطلاعاتی بوده که از بین رفته. از زمانیکه اینطور شده ما همه داریم در افسانه‌ها زندگی می‌کنیم. می‌فهمی؟ همه چیز بر اثر جادو پدید می‌آید و ما اصلاً نمی‌دانیم چی به چیست و چه دارد بر سرمان می‌آید. در چنین وضعی از کجا می‌خواهی اختلاف میان نیک و بد را بدانی؟ ما حتی نمی‌دانیم جریان چیست. بنابراین فکر کردم از دو حال خارج نیست. یا باید خودت رابه آب و آتش بزنی تا از موضوع سر در بیاوری، یا اینکه بروی کله‌ی کوه بشینی، چون همه‌ی واقعیت‌ها به آنجا منتهی می‌شوند. می‌خواهی باور کن، می‌خواهی نکن. کوه زمینی است بر افراشته که از این شهرهایی که همه چیزشان ساختگی است می‌گریزد. شهر مأمّن دروغ است و تارک کوه، آن بالا، در مکانی که دروغگویان از فرط وحشت جرأت پا نهادن به آنرا ندارند، پنهان می‌شود. دروغگویان از هول ترکیدن مغزشان به قلعه‌ها صعود نمی‌کنند. اما واقعیت در آن بالاست. من آنجا بوده‌ام.» خوابش برد و جبرئیل او را بغل کرد و در رختخواب نهاد.

پس از شنیدن خیر مرگ جبرئیل بر اثر سقوط هواپیما، با میدان دادن به تخیلات و باز آفریدن عشق گم شده‌اش، خود را آزرده بود. جبرئیل نخستین مردی بود که پس از پنج سال با او عشق بازی کرده بود. پس این رابطه چندان کم اهمیت نبود. الی اشتهای جنسی را از خود می‌راند، چرا که بطور غریزی دریافته بود آن اشتهای عظیم با میدان یافتن، تمامی وجودش را خواهد بلعید، و اینکه غریزه جنسی‌اش برایش مسئله‌ای بزرگ بوده و خواهد بود. قاره‌ای تاریک که می‌بایست برایش طرح و نقشه تهیه شود و او آمادگی آن را نداشت. مایل نبود همچون کاشفان آن ساحل ناشناخته را بازرسی کند. هنوز چنین تمایلی را خود احساس نمی‌کرد. با اینحال هرگز این احساس که از نشناختن عشق لطمه دیده است را از دست نداده بود. این را که نمی‌دانست به مالکیت مطلق آن جن آشنا در آمدن، از شوق پرکشیدن و محو معشوق شدن و گشودن دریچه‌های روح چه طعمی دارد. عشق و عاشقی برایش تنها واژه‌هایی بودند، چرا که

آن پدیده را نمی‌شناخت. در عالم خیال با خود گفته بود اگر نزد آمدن بود وجودش را می‌آموختم، گام بگام، تا بالاترین قله می‌پیمودمش. من که به سبب ضعف استخوان پام از پیمودن کوهها محروم، کوه درون او را می‌جستم، در آن اردو می‌زدم، کوره راههایش را فرا می‌گرفتم، به مناطق بهم‌گیر، پرتگاهها و لبه‌های سستش می‌پرداختم. منی که قلهها را تسخیر کرده و رقص فرشتگان را دیده‌ام. اما هیئات که معشوقم از دست رفته و در بستر اقیانوس خفته است.

و سپس معشوق را بازیافت. شاید جبرئیل هم خیالپردازی کرده، در ذهن از الی زنی ساخته بود که در راهش می‌بایست همه چیز را فدا کرد و تنها به او عشق ورزید. خوب، اینکه تعجیبی ندارد. خیلی‌ها این کار را می‌کنند و گاه در خیال پردازی، در کنار یکدیگر همچنان در پس پرده‌ی پندار می‌مانند و عیوب یکدیگر را از دیدگاهی خاص به حسن بدل می‌سازند، تصور را بجای واقعیت قالب می‌کنند و با هم بودن را می‌آموزند، یا برعکس. همیشه که همه چیز درست از آب در نمی‌آید. اما اگر خیال کرده‌اید که جبرئیل فرشته و الی لویا کُن در این راههای آشنا گام برداشته‌اند، اشتباهاً رابطه‌ی آنها را عادی فرض کرده‌اید. در حالیکه چنین نبود. اصلاً این رابطه هیچ چیز معمولی نبود.

از آن گذشته ایرادهای جدی داشت. اتوکن طبق معمول سرشام برای افراد خانواده که با بی حوصلگی گوش فرا می‌دادند سخن رانی کرده بود که «شهرهای مدرن نمونه‌های کلاسیک هم جواری واقعیت‌های ناسازگار را بدست میدهند. آدمهای نامربوط در اتوبوسها کنار یکدیگر قرار می‌گیرند. انسانی با ابعاد دنیای درون خود روی خط‌کشی خیابان ایستاده و لحظه‌ای از تندی نور چراغهای یک اتومبیل چون خرگوش مژه میزند، در حالیکه پشت فرمان غریبه‌ای نشسته که با او در تضاد کامل قرار دارد. و اینگونه است که شبها در راهروهای مترو به یکدیگر تهنیت می‌زنند، اما در ورودیهای هتل کلاه خود را به رسم احترام برای دیگران برمی‌دارند، باز اگر وقایع اینچنین بگذرند

زیاد بد نیست، وای از زمانی که با یکدیگر معاشرت آغاز کنند. آنوقت مثل اورانیوم و بلوتونیوم میشوند و هریک دیگری را تجزیه می‌کند. بوم.» و آلیسیا گفته بود «عزیزم، راستش را بخواهی من هم گاهی احساس می‌کنم ناجور هستم.» عیب‌های عشق بزرگ آله لویا کُن و جبرئیل فرشته اینها بودند: ترس پنهان آلی از آن کشش اسرارآمیز، یعنی عشق، که باعث می‌شد از کسی که از او توقع محبت و وفاداری داشت، رویگردان شود و یا اینکه به او ضربه بزند. و رابطه هرچه عمیق‌تر و نزدیک‌تر، ضربه نیز شدیدتر می‌شد. چنانکه طرف مقابل که با اعتماد کامل نسبت به او همه‌ی ابزارهای دفاعی ذهن خود را به دور افکنده بود، ضربه را به شدیدترین وجهی می‌خورد و ویران می‌شد. و این همان بلایی بود که بر سر جبرئیل فرشته آمد. پس از اینکه سه هفته تمام با چنان لذتی عشق ورزیده بودند. لذتی که به هیچیک تا آن زمان دست نداده بود. بی هیچ اختطار قبلی از زبان آلی شنید که بهتر است برود و برای خودش خانه‌ای پیدا کند، چون که جا را تنگ کرده است.

و احساس مالکیت و حسادت شگفت‌انگیزی که تا آن زمان خود نیز از وجود آن بی‌خبر بود. چرا که در گذشته هرگز زنی را گنجینه‌ای نشمرده بود تا لازم باشد بهر قیمت که شده در برابر حملات راهزنانی که الزاماً قصد دست اندازی داشتند از وی محافظت کند. و در این باره بعدها بیشتر خواهیم گفت.

ایراد اصلی‌ای که بعداً پیدا شد این بود که جبرئیل فرشته تصور می‌کرد به واقعیتی پی برده است: اینکه در حقیقت مَلِک مَقْرَب است که به هیئت آدمیان درآمد - خیال نکنید فرشته‌های دیگر را قبول داشت. نه. او خود را جبرئیل، مُتعالی‌ترین ملائکه می‌دانست (بخصوص حالا که شیطان از درگاه خداوند رانده شده بود).

زمان چنان پیچیده در پرده‌های هوس و انزوا گذشته بود، که حسادت و وحشیانه و بی‌اختیار جبرئیل، از آن حسادت‌هایی که بگفته‌ی یاگو^۱ «تا مغز استخوان را فاسد

^۱ - یکی از شخصیت‌های نمایشنامه (اتللو) اثر ویلیام شکسپیر.

می‌کند» مجال بروز نیافته بود، و برای نخستین بار با دیدن پوسترهایی که آلی نزدیک در ورودی آپارتمان نصب کرده بود، نمودار شد، روی هر سه پوستر با پس زمینه کرم رنگ قابهای طلایی یک شکل، پیامی واحد بچشم میخورد: تقدیم به آ. با امید و آرزو، برونل. جبرئیل تا چشمش به پوسترها افتاده بود، در حالیکه بازویش را کاملاً دراز کرده و با انگشت سبابه‌اش به پیام اشاره میکرد و با دست دیگر ملافه‌ای را که به دورش پیچیده بود محکم نگه داشته بود، پرسیده بود منظور از آن چیست. (او در چنین پوششی در آپارتمان می‌گشت، چون تصور می‌کرد وقت آن رسیده که آنجا را واریسی کند. گفته بود «آدم که نمی‌تواند همه‌ی عمرش را دراز کشیده بر پشت خودش، یا بر پشت تو بگذارند) اما آلی چیزی را به دل نگرفته خندان گفته بود «با این ملافه عین بروتوس^۱ شده‌ای. جنایت و وقار از سر و رویت می‌بارد.» و به شوخی افزوده بود «تو نمونه‌ی یک مرد شرافتمند هستی.» و بلافاصله از خشونت فریاد جبرئیل که گفته بود «زود باش بگو آن حرامزاده کیست.» بکه خورده بود.

گفت «شوخی می‌کنی.» جک برونل کار تبلیغاتی میکرد، پنجاه سال و خرده‌ای سن داشت و آشنای پدرش بود. آلی هرگز کمترین توجهی به او نکرده بود، اما او با این روش ساکت و فرو خورده و فرستادن هدایایی از این قبیل، گاه و بیگاه عشقی می‌رساند. جبرئیل فریاد زد «چرا آنها را توی مستراح نیانداختی؟» آلی که هنوز به میزان خشم او پی نبرده بود، با همان لحن ادامه داد که پوسترها را به این سبب نگه داشته که از تصاویرشان خوشش آمده است. و جبرئیل در جواب گفت «حال آدم را بهم میزنند.» و اما برونل که از فرستادن آن هدایا نتیجه‌ای نگرفته بود، ناگزیر از نگاه بدر آمده و خودی نشان داده بود. یک شب سرزده و نیمه مست به آپارتمان آلی آمده و از کیف کهنه‌اش یک بطری رُم تیره رنگ بیرون کشیده بود. تا ساعت سه بعد از نیمه شب تمام محتویات بطری را سرکشیده و چون تمایلی به رفتن نشان نداده بود، آلی

^۱ - دوست خائن ژول سزار در نمایشنامه شکسپیر.

برای یادآوری دیر بودن شب، به حمام رفته، دندانهایش را شسته بود و هنگام بازگشت بروئل را سراپا برهنه وسط اتاق نشیمن یافته بود. بدنش بطرز شگفت‌آوری خوش ترکیب و پوشیده از مقدار متناهی موهای خاکستری بود. تا چشمش به الی افتاد، بازوهایش را گشود و فریاد زد «من مال توام. هرکاری می‌خواهی با من بکن.» و الی با مهربانی وادارش کرده بود لباسهایش را بپوشد و کیفش را برداشته، از آپارتمان خارج شود. و بروئل از آن پس هرگز باز نگشته بود. الی چنان راحت و خندان این داستان را برای جبرئیل بازگفت، که انگار برای طوفانی که بعداً بیارآورد ابدأ آمادگی نداشت. هرچند، شاید هم حالت از همه جا بی‌خبرش کمی ساختگی بود (آخر این روزها میانه‌شان اندکی شکرآب شده بود) به این امید که جبرئیل بدرفتاری آغاز کند و هرچه بعداً پیش می‌آمد، بگردنش بیافتد در هر حال جبرئیل ناگهان آتشی شده و الی را متهم به تغییر دادن پایان ماجرا کرد، ظاهراً تصور میکرد بروئل بیچاره هنوز کنار تلفن انتظار میکشد و الی خیال دارد بمحض اینکه فرشته را دور دید، او را باخبر کند. پشت هم یاوه مییافت و حسادتت سنّتی از خود نشان می‌داد. یعنی بدترین نوع حسادت را. همینکه این احساس خوف‌انگیز بر او غالب شد، بنا کرد به تراشیدن انواع و اقسام عشاقی که در گوشه و کنار کمین کرده بودند. فریاد زد قصه‌ی بروئل را برای مسخره کردن او تعریف کرده و منظور یک تهدید است و بی‌اختیار فریاد کشان ادامه داد «تو می‌خواهی مردها جلوی پایت زانو بزنند. اما من اهلش نیستم.» الی گفت «کافی است. برو بیرون.»

خشم جبرئیل دو چندان شد و درحالی‌که ملافه را سفت چسبیده بود به اتاق خواب رفت تا تنها لباسش را بپوشد. پالتوی گاباردین و کلاه خاکستری دون انریکه دایموند که یادتان هست. الی کنار در ایستاده بود و تماشا میکرد. داد کشید «خیال نکن برمی‌گردم.» می‌دانست دستخوش چنان خشم و غضبی است که راحت می‌تواند بگذارد و برود، اما در ته دل منتظر بود الی مهربان سخن بگوید، او را آرام کند و راه

باقی ماندن را باز بگذارد. اما او شانه بالا انداخت و رفت. و درست در آن لحظه، در همان لحظه‌ای که از شدت خشم منفجر می‌شد، مرزهای جهان درهم شکست و صدایی چون شکستن سد بگوشش رسید و درحالیکه اشباح دنیای رویاها همچون سیل از آن شکاف به جهان زندگی روزمره سرازیر می‌شدند، جبرئیل فرشته خدا را دید.

از دید الیسیا (قهرمان یکی از کتابهای ویلیام بلیک) وجود خداوند در ذات هستی و مفهوم خشم و رنجش خلاصه می‌شد، ولی خدایی که در برابر جبرئیل ظاهر شد، موجود ماوراء طبیعی نبود. او مردی را برتختی نشسته دید: مردی هم سن و سال خودش، با قدی متوسط، بدنی گوشت‌آلود و ریش فلفل نمکی که به موازات فک کوتاه کرده بود. شگفت‌انگیزتر اینکه سرش درحال طاس شدن بود و معلوم بود موهایش شوره می‌زند. عینکی هم بود. این آن خداوندی که انتظارش را داشت نبود. با تعجب پرسید «شما کی هستید؟» (حالا دیگر ابدأ به اله لویا کن فکر نمی‌کرد. اما او صدای صحبت جبرئیل را شنیده و اینک حیران و وحشت زده به درون اتاق می‌نگریست.) شیخ جواب داد «اوپرا والا، همانی که آن بالاست.» جبرئیل با حيله‌گری پرسید «از کجا بدانم تو آن یکی، نی چه ی والا، همان که آن زیر است، نیستی؟» پرسشی جسورانه بود و پاسخی سریع می‌طلبید. هرچند این پریزاد شبیه به میرزا بنویس‌ها بود، اما راحت می‌توانست همه‌ی ابزار و آلات غضب الهی را تجهیز کند. ناگهان ابرها پشت پنجره توده شدند، باد و رعد و برق ساختمان را به لرزه درآورد و درختها در دشت واژگون شدند. «ما داریم صبرمان را از دست می‌دهیم جبرئیل فرشته، شکی که نسبت به وجود ما کردی دیگر کافی است.» جبرئیل فرشته که از خشم خدا غافلگیر شده بود، سرش را پائین انداخت. «ما اجباری نداریم طبیعت خود را به تو بنمایانیم. چه چند وجهی باشیم و وحدت را با جمع آوردن اضدادی همچون «دوپارونی‌چه» نمایش دهیم و چه یکپارچه، سخت و نهایتاً نیرومند باشیم، در اینجا برملا نخواهد شد.» در این هنگام نگاه مذمت‌آمیزش بی‌اختیار به رختخواب نامرتبی که

میهمانش بر روی آن نشسته بود افتاد (و جبرئیل متوجه شد که نشیمنگاه ایشان نیز همچون سایر نقاط بدنشان نورانی است.) «بهر است دیگر از این شاخ به آن شاخ نپری. تو اشاراتی بر اثبات وجود ما خواستی، ما نیز در عالم رویا بر تو وحی نازل کردیم و از این طریق نه تنها طبیعت خود، بلکه واقعیت ترا نیز آشکارا نمایانندیم. اما تو علیه آن قیام کردی و در برابر خوابی که در آن ما ترا بیدار می‌کردیم مقاومت نشان دادی. وحشت تو از واقعیت سرانجام ما را برآن داشت که خود را در این وضع ناراحت، در این وقت شب در منزل این زن بتو بنمایانیم. هنگام آن رسیده است که بخود آیی. آیا ما ترا از میان آسمان نجات دادیم تا با این زن که موهای بور و پاهای بیمار دارد بسربری؟ جبرئیل، برای فرمان ما آماده باش.»

جبرئیل با فروتنی گفت «من آماده‌ام. اصلاً خودم داشتم می‌رفتم.»

الی می‌گفت «بین جبرئیل، دعوا گذشت و تمام شد. گوش کن، من دوست دارم!» اینک در آپارتمان تنها بودند. جبرئیل به آرامی گفت «باید بروم.» الی بازویش را چسبید و گفت «گوش بده، فکر نمی‌کنم حالت هنوز سرجا آمده باشد.» اما جبرئیل جواب داد «تو که مرا بیرون کرده‌ای، دیگر حق نداری درباره‌ی وضع مزاجی‌ام قضاوت کنی.» و بیرون رفت. اله لویا همینکه خواست بدنبالش برود دچار چنان پا دردی شد که بناچار بر زمین نشست و بنا کرد گریستن. حالتش شبیه به هنرپیشه‌های فیلم‌های مبتذل و یا رکامرچنت در آن روزی بود که جبرئیل برای آخرین بار ترکش کرده بود. در هر حال به قهرمانان داستانهایی شباهت یافته بود که تصور نمی‌کرد علاقه‌ای به آن داشته باشد.

* * *

اختلالات هواشناسی مولود خشم خداوند نسبت به خادمش به پایان رسیده، شبی روشن و آرامبخش جایگزین آن گشته بود که ماهی جاق و چله و خامه‌ای بر آن فرمانروایی می‌کرد. تنها تنه‌های درختان واژگون شده از نیروی آن وجود متعالی حکایت می‌کردند. جبرئیل کلاه تریلی را روی سر پائین کشیده با پولهایی که محکم به دور کمر بسته بود دستها را در جیب گاباردین فرو برده - دست راستش به یک کتاب جیبی خورد - در سکوت شب از فرار خود شاد و شکرگزار بود. اکنون که نسبت به مقام ملائکتگی خود یقین یافته بود، همه آثار پشیمانی و تردیدهای سابق را از ذهن بیرون رانده، عزمی نوین را جایگزین آن کرد. عزم نسبت به اینکه مردمان این شهر بی‌خدا را به راه حق بازگرداند و برکت کلام مقدس را بر آنان نازل سازد. احساس کرد خود قدیمش فرو می‌ریزد و با بی‌تفاوتی شانه بالا انداخت. با اینحال بر آن شد تا مدتی به شکل انسان باقی بماند. زمان رشد و دگرگونی تا اینکه باله‌هایش از کران تا کران را فرا گیرد هنوز نرسیده بود، هرچند یقیناً بزودی آن نیز فرا می‌رسید.

خیابانهای شهر گرد او حلقه زده چون ماران پیچ و تاب می‌خوردند. لندن بار دیگر بی‌ثبات و دمدمی مزاج شده، طبیعت واقعی و زجر کشیده‌اش را می‌نمایاند. اضطراب شهری که احساس خویشتن را گم کرده در اکنونی سترون و خشمگین، آکنده از صورتک‌ها و تقلیدهای مسخره فرو می‌غلطید. شهری خفه و کج و معوج از تحمل حضور اجباری گذشته که در آمیزه‌های تهی و مسکین همان نگاه گذشته را بسوی خود می‌کشید.

جبرئیل آن شب و فردایش را در خیابانهای شهر پرسه زد و روزها و شبهای بعد نیز چنان به گشت و گذارهای بی‌هدف خود ادامه داد که پس از چندی روشنایی و تاریکی مفهوم خود را برایش از دست دادند. انگار دیگر به غذا و استراحت نیازی نداشت و تنها خواستش حرکت مداوم در شهر پر شکنجه‌ای بود که اکنون تار و پود آن دگرگون گشته بود. خانه‌های ثروتمندان از وحشت مجسم، بناهای دولتی از شکوه

یهوده و سرزنش و مسکن‌های درهم و برهم فقیرانش از اغتشاش و رویای آنچه نداشتند ساخته شده بود. از چشمان فرشته که می‌نگریستی، بجای سطح جوهر می‌دید. فساد روح از ورای پوست مردم در خیابانها و سخاوت برخی طبایع را مشاهده می‌کردی که به شکل پرنده‌ای نشسته برشانه‌ها ظاهر می‌شد، در حالیکه در شهر مسخ شده گام برمی‌داشت، کوتوله‌هایی را دید که در گوشه‌های بناها نشسته بودند. کوتوله‌هایی از جنس نیرنگ که پرهاشان به بال و پر خفاش میماند. و اجنه را مشاهده کرد که مانند کرم از گوشه کاشی‌های شکسته‌ی آبریزگاه‌های مردانه بیرون می‌خزیدند. مانند ریچالموس، کشیش قرن سیزدهم بود که بمحض بستن چشمانش توده‌های ابرگونه‌ی شیطانک‌ها را می‌دید که گرد تک تک مردان و زنان جهان حلقه زده‌اند و همچون ذرات خاک در اشعه‌ی خورشید می‌رقصند. جبرئیل نیز اکنون با چشمان باز چه در نور ماه و چه در روشنایی روز به حضور دشمن خویش در همه‌ی مکانها پی می‌برد - بیاید به این واژه‌های کهن مفهوم اصلی‌اش را باز دهیم: شیطان را می‌گویم. او به حضور شیطان در هر کجا پی می‌برد.

اکنون که نقش ملک مقرب را بازیافته و ظاهراً اندک اندک یادها و خرد کامل سروشان به او ارزانی می‌شد، بخاطر می‌آورد که مدت‌ها قبل از سیل بزرگ، برخی از فرشتگان (قبل از همه نامهای سمجزه و عزرائیل به ذهنش می‌رسید) از بهشت رانده شده بودند. آنان از روی هوس با دختران آدم درآمیخته و نژاد پلید غولان را پدید آورده بودند. اکنون به خطری که با ترک کردن خانه‌ی اله لویا از آن نجات یافته بود پی می‌برد. ای کاذب‌ترین موجودات! شاهزاده خانم نیروهای هوا! مگر هنگامیکه نخستین وحی بر پیامبر - نام او قرین صلح باد - نازل شد، بر سلامت عقل خود تردید نکرد؟ و چه کسی یقین اعتمادآفرینی را که نیازمند آن بود به وی تقدیم کرد؟ خب معلوم است. خدیجه، همسرش. این خدیجه بود که به او اطمینان بخشید که نه دیوانه، بلکه پیامبر خداوند است. در حالیکه اله لویا برای او چه کرده بود؟ گفته بود انگار

خودت نیستی. فکر نمی‌کنم حالت کاملاً سرجا آمده باشد. ای الهی ستایش‌انگیز، آفریدگارِ ستیزه و سوزش دل! ای پری دریایی، ای اغواگر، ای دیوی که به شکل انسان در آمده‌ای! آن بدنِ همچون برف سپید، آن موهای طلایی روشن. چگونه زیبایی ظاهر را برای فریفتن دل سرگشته‌ی او بکار گرفته و جبرئیل زیون و در بند نیاز جسمانی مقاومت را چه مشکل یافته ... و فرو غلطیده در تار و پود عشقی چنان دشوار که ادراک‌ناپذیر می‌نمود، تا مرز سقوط نهایی پیش رفته بود. اما بعداً شانس به او رو کرده و واجب‌الوجود بموقع ظاهر شده بود! اکنون انتخاب ساده می‌نمود: در یک سو عشق جهنمی دختران حوا بود و در سوی دیگر پرستش پروردگار زمین و آسمانها و او سر بزنگاه راه خدا را برگزیده بود.

از جیب دست راستی مانتو کتابی را که از وقتی در هزار سال پیش خانه‌ی رُزا را ترک می‌گفت در آن یافته بود، بیرون کشید: کتاب شهری بود که به نجات آن کمر بسته بود. لندن خودمان را می‌گویم. پایتخت ولایت برای مطالعات سودمند با جزئیات کامل و توضیحات نقشه‌برداری شده بود. خود خودش بود. شهر را نجات خواهد داد: لندن جغرافی‌دانان را، از «الف» تا «ی»

* * *

در کنج خیابانی در آن بخش شهر که روزگاری به محله‌ی هنرمندان، آدمهای تندرو و جویندگان و روسپی‌ها شهرت داشت و اکنون مسکن کارمندان سازمانهای تبلیغاتی و تهیه‌کنندگان فیلمهای ارزان قیمت در آن قرار داشت، چشمان ملک مقرب به گمگشته‌ای افتاد. مردی جوان در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر، موی نسبتاً بلند شبق‌گون و روغن خورده داشت و فرق سرش را از وسط باز کرده بود و انگار

همه داندنهایش طلا بودند. گمگشته لب پیاده‌رو ایستاده، پشت به خیابان کمی به جلو متمایل شده و در دست راستش چیزی را محکم می‌فشرد که ظاهراً برایش سخت اهمیت داشت. رفتارش حیرت‌انگیز بود. ابتدا به شیشی که در دست داشت خیره میشد و سپس نظری به اطراف می‌انداخت، سرش را به چپ و راست می‌چرخاند و با دقت تمام چهره‌های عابران را برانداز می‌کرد. جبرئیل که نمی‌خواست به سرعت به او نزدیک شود، ابتدا از کنارش گذشت و دید آنچه در دست دارد یک عکس شش‌درچهار است. باردیگر آرام به گمگشته نزدیک شد و گفت می‌خواهد کمکش کند. مرد غریبه یا نگاه مشکوکی براندازش کرد و سپس عکس را نزدیک صورتش گرفت و در حالیکه با انگشت سیب‌های درازش به آن اشاره می‌کرد گفت «نگاه کنید، این مرد را می‌شناسید؟»

همینکه جبرئیل به عکس نگاه کرد دید چهره‌ی مرد جوانی است در نهایت زیبایی که بینی عقابی چشمگیر و موی نسبتاً بلند شبق‌گون روغن خورده دارد و فرق سرش را از وسط باز کرده است. پی برد که اشتباه نکرده و آن که در این کنج خیابان شلوغ ایستاده و به جماعت عابر می‌نگرد تا شاید خود را در میانشان بیابد روحی است که تن جابجا شده‌اش را می‌جوید، یا بهتر بگوییم شبحی است که مایوسانه جسم مادی و نوری گمگشته‌اش را می‌طلبد - چرا که ملائک می‌دانند روح یا «کا» (پس از گسستن بند زرین نوری که آنرا به بدن می‌پیوندد)، بیش از یک شبانه روز برجا نمی‌ماند. به گمگشته گفت «هرچه از دستم برآید برایت انجام می‌دهم.» و او شگفت زده خیره ماند. جبرئیل پیش آمد و چهره‌ی کا را در دست گرفت و لبان او را محکم بوسید. زیرا هرگاه ملک مقرب روحی را ببوسد، آن روح فوراً احساس مکان را باز می‌یابد و به راه حق و حقیقت رهنمون می‌گردد. اما این روح گمگشته واکنش تعجب‌آوری از خود نشان داد و بجای اینکه قدر بوسه‌ی ملائکه را بداند و از بخت خود سپاسگذار باشد، فریاد زد «مردیکه خجالت بکش. درسته که من وضعم بده، ولی دیگه نه

اینقدر.» و سپس چنان قدرت‌نمایی کرد که فقط از جسمی جامد بر می‌آمد، نه از روحی سرگردان. بله، گمگشته با همان دستی که عکس خودش را چسبیده بود چنان محکم توی دماغ ملک مقرب، سروش پروردگار کوبید که خون از آن سرازیر شد و سرش گیج‌گیج خورد.

بهتر که شد، گمگشته رفته بود، ولی رکا مرجنت روی قالیچه‌اش نیم متر بالاتر از سطح زمین نشسته و به فلک زدگی او با تمسخر می‌نگریست و می‌گفت «سالی که نکوست از بهارش پیداست. این را باش، خیال می‌کند ملک مقرب است. جناب جبرئیل، پاک خل شده‌ای. این را دوستانه بهت می‌گویم، انگار زیادی نقش این موجودات بالدار را بازی کرده‌ای و بهت نساخته. اگر جای تو بودم به آن خدایی هم که دیدی چندان اعتماد نمی‌کردم.» آنوقت با اینکه جبرئیل تصور می‌کرد همچنان قصد تمسخر دارد، با لحنی دوستانه‌تر افزود «مگر پس از اینکه از «اوپارنیچه»^۱ اسم بردی خودش به کنایه جوابت را سر هم بندی نکرد؟ تصور مطلق بودن ارزشها، نور علیه تاریکی، بدی بر علیه نیکی در اسلام به سادگی بیان شده. می‌گوید: ای فرزندان آدم، نگذارید شیطان اغواگر گمراهتان کند، هم او سبب شد که اجدادتان از باغ بهشت رانده شوند. آنگاه پوشش را از آنان دور نمودم تا از شرم آگاه گردند - اگر در تاریخ به عقب برگردی می‌بینی قبلاً چنین نگرشی وجود نداشته. «آموس» در قرن هشتم قبل از میلاد می‌گوید: آیا ممکن است در شهری بدی باشد و دست خدا در کار نباشد؟ و «ده ترو دیسیا» از قول یهوه نقل می‌کند که در قرن دهم گفته است: اگرچه از نورم، اما تاریکی می‌آفرینم، صلح پدید می‌آورم و شرّ می‌آفرینم. و این همه از من است و من پروردگارم. تازه بعد از قرن چهارم بعد از میلاد بود که مفهوم شیطان تغییر کرد و بدی که در گذشته یکی از صفات خداوند شمرده می‌شد در وجود شیطان تجلی یافت.» از آن سخن‌رانیهایی بود که رکای واقعی از پس‌اش برنمی‌آمد. هرچه

^۱ - شیطان.

باشد خانواده‌اش به سنت چند خدایی تعلق داشت و خودش هرگز نسبت به سایر مذاهب و مطالعه در احوالات جناب شیطان علاقه‌ای نشان نداده بود. جبرئیل خوب می‌دانست که رکایی که پس از سقوط بستان مدام او را تعقیب می‌کرد وجود خارجی روانی و بدنی ندارد و واقعی نیست. اما پس آخر این چه بود؟ به راحتی می‌توانست او را زائیده‌ی تخیلات خودش بداند - چیزی مثل شریک جرم و دشمن، یا تجسم شیطانی که در وجودش بود- با چنین فرضی دانش مذهبی/ تاریخی رکا هم توضیح‌پذیر می‌شد، اما جبرئیل فرشته این چیزها را از کجا می‌دانست؟ آیا در گذشته این معلومات را داشته و بعداً دچار فراموشی شده (در اینجا احساس می‌کرد یک چیزی درست نیست، اما وقتی می‌خواست افکارش را بروی آن «بخش تاریک» یعنی زمانی که بیهود نسبت به فرشته بودن خود تردید کرده و یقینش را از دست داده بود متمرکز کند، انگار با یک مه غلیظ و تیره روبرو می‌شد که هرچه دقیق‌تر در آن می‌نگریست چیزی جز چند سایه نمی‌دید) - شاید هم آنچه اکنون ذهنش را فراگرفته بود، از جمله این خاطره که چگونه دو نایب فرشتگان، «توری بل» و «زنون»، دشمنش شیطان را یافته بودند. در باغ بهشت مانند وزغ کنار گوش حوا چمباتمه زده با ترفندهایش «از طریق شنوایی، حسی که به دامنه‌ی خیال حوا می‌پیوست، برای او تصور و رویا می‌آفرید». بله، شاید این خاطره را هم آن موجود مبهم، موجود غریبی که در اطاق خواب اله لویا چشم و گوشش را باز کرده بود در ذهنش جای داده بود- در این صورت شاید رکا را هم همین خدا فرستاده و در واقع هم‌اوردی مقدس بود. نه، سایه‌ای درونی و زائیده‌ی احساس گناه بود، شاید رکا را فرستاده بود تا با این درگیری بار دیگر او را به کمال نزدیک کند.

بینی‌اش که هنوز خون می‌آمد، حالا گزگز می‌سوخت و او قدرت تحمل درد را نداشت. رکا خندان گفت «بنظرم بچگی‌ات از آن زر زروها بوده‌ای.» اما انگار شیطان بهتر فهمیده بود.

کدام موجود زنده‌ای درد را دوست دارد؟

هرکس راهی بیابد از جهنم میگریزد.

هرچند محکوم به عذاب ابدی باشد و تو نیز بی تردید چنین خواهی کرد

و دلیرانه بسوی مکانی هرچه دورتر از درد

خواهی گریخت، به آنجا که امید آرامش

و نابودی عذاب میرود.

از این بهتر نمی‌شد گفت. انسان را که به جهنم بیندازند

دست به قتل و غارت و تجاوز می‌زنند و خلاصه بهر دری می‌زنند تا بلکه خلاصی

یابد...

دستمالش را جلوی دماغش گرفت. رکا که همچنان روی قالیچه نشسته و او را به فرو

رفتن در عوالم ماوراء الطبیعه دعوت می‌کرد، کوشید دربارهی امور عادی‌تر صحبت

کند «چرا با من نماندی؟ سرانجام می‌توانستی دوستم بداری. آخه من عشق را

می‌شناسم. خیلی‌ها ظرفیت عاشق شدن را ندارند، اما من دارم. یعنی داشتم. نه مثل آن

بمب موبور خود مرکزین که یواشکی در فکر بچه‌دار شدن بود، اما بتو چیزی بروز

نمی‌داد. مثل آن خدایت هم نه. دیگر آن زمانها گذشت که موجوداتی مثل خدا

مشکلات آدمها را حل کنند.» جبرئیل نتوانست ساکت بماند «اولاً تو شوهر داشتی.

آنهم شوهری که کارش مربوط به بولیرینگ بود و من فقط دسیرت بودم. از این

گذشته، از آدمی مثل من که اینهمه انتظار دیدن خدا را کشیده‌ام توقع نداشته باش

حالا که به دیدارش نایل شده‌ام از او بدگویی کنم. دیگر اینکه قضیه‌ی بچه چیست؟

اصلاً معلوم هست چه می‌گویی؟»

رکا در حالیکه از حالت ضد ضربه بیرون می‌آمد، بسرعت جواب داد

«تو جهنم را نمی‌شناسی، اما حتماً این امتیاز را از آن خود

خواهسی کرد. اگر از من می‌خواستی، فوراً آن شوهر بولیرینگ خسته کننده را

ترک می‌کردم. اما تو لال ماندی. اشکالی ندارد، تو را همانجا خواهم دید. در هتل
 ”نی چه وا لا“.

اما جبرئیل پافشاری کرد «تو تحمل ترک فرزندان را نداشتی. بیچاره بچه‌ها. قبل از
 اینکه خودت بپری، آنها را هل دادی.» رکا از کوره در رفت «تو دیگر حرف نزن.
 خجالت نمی‌کشد، صبر کن پدرت را در می‌آورم جناب آقا. دل و جگر را بیرون
 می‌کشم، و با نان برشته می‌خورم!- راستی آن شاهزاده خانم سفید برفی‌ات معتقد است
 که بچه فقط متعلق به مادر است. خوب معلوم است، مردها می‌آیند و می‌روند، اما
 خودش سر جایش می‌ماند مگر نه؟ شماها فقط به درد تخم‌کشی می‌خورین. ببخشیدها.
 شماها تخمید و او باغ، کسی که از تخم اجازه‌ی کاشته شدن نمی‌گیرد. آخر ای
 بچه‌ی احمق بمبئی، تو از افکار مادرهای امروزی چه می‌دانی؟»

جبرئیل خشمگین جواب داد «خودت چه؟ مگر قبل از اینکه بچه‌ها را از بالای پشت
 بام به پائین پرت کنی، از پدرشان اجازه گرفته بودی؟»

رکا در غضبی هولناک، میان دودی زرد رنگ با چنان انفجاری گم شد که جبرئیل
 بی‌اختیار عقب عقب رفت و کلاه از سرش افتاد (و همانطور در پیاده‌رو، کنار پایش
 باقی ماند) و آنوقت بویی قوی و تهوع‌آور در مشامش پیچید و نفسش را بند آورد. اما
 با اینکه سخت دچار استفراغ شده بود، چیزی در معده نداشت که خارج شود. چند
 روز بود هیچ نخورده بود. با خود گفت جاودانگی، یعنی رهایی شکوهمند از استبداد.
 بعد چشمش به دو عابر افتاد که با تعجب براندازش می‌کردند. یکی جوانی بود که با
 کت چرمی و موهایی که به سبک پانک‌ها فوس و فزحی رنگ شده بود، خشن بنظر
 می‌رسید و روی صورت و بینی‌اش را هم با رنگ زیگ زاگ کشیده بود. و دیگری
 زنی میان سال و ظاهراً مهربان و روسری بسر بود. اندیشید خوب بهتر است از همین
 امروز شروع کنیم و با صدایی رسا و پرهیجان گفت «توبه کنید زیرا من جبرئیل ملک
 مقرب خدا هستم.»

جوان چرم پوش گفت « فلک زده‌ی بی‌پدر» و بعد سکه‌ای در کلاه جبرئیل پرتاب کرد و براهش ادامه داد. اما زن خوشرو با حالتی اسرارآمیز بسویش خم شد و درحالی‌که جزوه‌ای به دستش می‌داد گفت «فکر می‌کنم این برایتان جالب باشد.» و جبرئیل با یک نگاه فهمید جزوه حاوی افکار نژادپرستانی است که خواستار «پس فرستادن» شهروندان سیاهپوست به موطن اصلی‌شان‌اند. ظاهراً زن او را فرشته‌ای سفید پوست پنداشته بود. انگار فرشته‌ها هم از این طبقه‌بندیها برکنار نبودند. عجیب است، زن گفت «می‌توانید موضوع را اینطور بررسی کنید» سکوت جبرئیل را نشانی از تردید او پنداشته و با صدای بلند و لحنی پرطمطراق به او فهماند که او را نه سفید سفید، بلکه قیوسی یا یونانی می‌پندارد و با بهترین لحنی که برای آدمهای مصیبت‌زده بکار می‌برد، افزود «ببینید، اگر آنها می‌آمدند و کشور شما را، هرجایی که هست، پر و شلوغ می‌کردند ناراحت نمی‌شدید؟»

* * *

برغم بینی مشت خورده، آزار اشباح، صدقه‌ای که به رسم احترام حواله‌اش شده بود و نیز سقوط به اعماقی که به گروهی خاص اختصاص داشت و مکان شر و تیره‌روزی بود، جبرئیل بیش از پیش برآن شد تا اعمال نیک خود را آغاز کند و کار بزرگ عقب‌نشاندن دشمن و گسترش مرزهای نیکوکاری را به پیش برد. نقشه‌ی درون جیب راهنمای او بود. شهر را میدان به میدان نجات خواهد داد. از «هاکلی فارم» در شمال غربی نقشه آغاز کرده تا «چیس وود»، در جنوب شرقی پیش خواهد رفت. در پایان شاید در زمینی که لب مرز نقشه قرار داشت و نام با مسمای «بیابان» را گرفته بود، محض تفریح یک دست گلف بازی کند. دشمن حتماً در نیمه‌ی راه انتظار می‌کشید.

شیطان، ابلیس یا هر اسمی که روی خودش گذاشته بود - و نوک زبان جبرئیل بود - چهره‌ی دشمن را نیز با آن شاخها و حالت شر و پلیدش به وضوح بخاطر می‌آورد... خوب حتما بزودی شکل واضح‌تری می‌گرفت و اسم هم یادش می‌آمد. شک نداشت. مگر نه اینکه روز بروز نیرومندتر می‌شد. او همان بود که بزودی شکوه دیرینه را باز می‌گرفت و بار دیگر پشت دشمن را به خاک می‌رساند و او را به تیره‌ترین اعماق می‌افکند. آن اسم چی بود؟ با حرف «ج» شروع می‌شد. چو، چه، چین، مهم نیست، بموقع بیاد خواهد آورد.

* * *

شهر فاسد به سلطه‌ی نقشه‌برداران تسلیم نمی‌شد. بی‌هوا هر طور دلش می‌خواست تغییر شکل می‌داد و نمی‌گذاشت جبرئیل با نظم و ترتیب، خواست مقدس خود را دنبال کند. بعضی روزها در خیابانی می‌پیچید و در انتهای ستونهای بسیاری که از گوشت و خون انسانها ساخته شده بود، خود را در بیابانی می‌یافت که در نقشه رسم نشده بود و فراسوی آن بناهای بلند و آشنا مانند برج اداره‌ی تلفن به چشم می‌خوردند که انگار در باد همچون قصرهای ماسه‌ای فرو می‌ریختند. گاه افتان و خیزان از میان پارک‌های شگفت‌انگیز و یک شکل می‌گذشت و به خیابانهای شلوغ مرکز شهر می‌رسید. همان جایی که در برابر دیدگان مبهوت رانندگان از آسمان باران اسید می‌بارید و کف خیابانها را سوراخ می‌کرد. در این مأمّن شیاطین و سراپاها غالباً صدای خنده می‌شنید: شهر ناتوانی او را به مسخره می‌گرفت و چشم براه تسلیمش بود. می‌خواست به او بفهماند که آنچه دارد از مرز ادراک جبرئیل فراتر می‌رود و تغییر و دگرگونی ناممکن است. جبرئیل خطاب به دشمنش که هنوز بی‌چهره بود با صدای بلند ناسزا می‌گفت و

از خداوند نشانه‌ای تازه می‌طلبید. از آن بیم داشت که نیرویش کافی نباشد و عاقبت از عهده‌ی آن کار عظیم برنیاید. خلاصه کم‌کم به فلک‌زده‌ترین و آلوده‌ترین ملانکه‌گان مبدل می‌شد. لباسهایش کثیف، موهایش چرب و بی‌حالت و ریشش گله به گله نیش زده بود و در این وضع فلاکت‌بار بود که به ایستگاه متروی «فرشته» رسید. حتماً صبح زود بود، زیرا کارکنان ایستگاه تازه قفل در مشبک آهنی را که شبها بسته بود می‌گشودند. جبرئیل در حالیکه سرش را پائین انداخته دستها را به ته جیبها فرو برده و پاهایش را لخ لخ روی زمین می‌کشید، وارد ایستگاه شد (نقشه‌ی خیابانهای شهر را مدتها پیش دور انداخته بود). چشمش را که باز کرد چهره‌ای دید با دیدگان پر از اشک.

گفت صبح بخیر «و زن جوانی که پشت باجه‌ی بلیط فروشی نشسته بود به تلخی پاسخ داد «من که خیری از این صبح ندیده‌ام.» و اشگهایش چون ابر بهاری سرازیر شد. جبرئیل گفت «آرام باش فرزندم.» و دختر با ناباوری نگاهش کرد: «شما که کشیش نیستید.» جبرئیل برای آزمودن دختر جواب داد «من ملانکه جبرئیل هستم.» و دختر همانطور که بی‌هوا گریسته بود، بنا کرد خندیدن «در اینجا فقط عکس فرشته‌ها را روی درخت کریسمس آویزان می‌کنند.» از میدان بدر کردنش چندان آسان نبود در حالیکه نگاهش را به چشمان دختر دوخته بود تکرار کرد «من جبرئیل هستم. مشکلات را بمن بگو.» و او که از خودش تعجب می‌کرد گفت «راستش باورم نمیشه. انگار می‌خوام همه‌ی درد و دلامو واسه‌ی یک ولگرد بگم. معمولاً اینطور نیستم، میدونین؟» و شروع به صحبت کرد. دختر اورفیا فلیس نام داشت. بیست سال بیشتر نداشت و خرج پدر و مادرش را می‌داد. بخصوص حالا که خواهر احمقش هیاسینت، که قبلاً فیزیوتراپیست بود را از کار بیکار کرده بودند. مرد جوان -البته مرد جوانی هم در کار بود- اوریا مسکی نام داشت. این اواخر دو آسانسور نو و تر و تمیز در ایستگاه کار گذاشته بودند که مسئولیتشان با اورفیا و اوریا بود. در ساعت‌های شلوغی که هر دو

آسانسور مدام بالا و پائین می‌رفتند، نمی‌شد گفتگو کرد، اما در بقیه‌ی ساعت‌های روز، یک آسانسور بیشتر کار نمی‌کرد. اورفیا در باجه‌ی بلیط‌فروشی که کنار اتاقک آسانسور قرار داشت می‌نشست و اوریا هر طور بود بیشتر اوقات را با او می‌گذراند. به در آسانسور براقش تکیه می‌داد و دندانهایش را خلال می‌کرد. واله و شیدای همدیگر بودند. اورفیا نالان به جبرئیل گفت «اختیار از دستم در میره. آنقدر عجله دارم که یادم میره فکر کنم.» یک روز بعد از ظهر که ایستگاه خلوت بود از پشت باجه برخاسته و همانطور که اوریا تکیه داده دندانش را خلال می‌کرد رویرویش ایستاده بود و جوان همین که چشمش به حالت نگاه او افتاده بود، خلال را رها کرده بود. از آن پس اوریا با قدمهای سبک‌تری سرکار می‌آمد، دختر هم هرروز که از پله‌ها بسوی اعماق زمین سرازیر می‌شد، خود را در بهشت یافت. بوسه‌هایشان دم به دم طولانی‌تر و هیجان‌آلودتر می‌شد. دختر گاهی که زنگ آسانسور به صدا در می‌آمد، نمی‌توانست از او جدا شود و اوریا ناچار در حالیکه می‌گفت «بسه دختر، مردم منتظرند.» او را کنار می‌زد. اوریا کارش را دوست داشت. به دختر می‌گفت از پوشیدن اونیفورم احساس غرور می‌کند و از انجام یک خدمت مردمی و تقدیم عمر و زندگی‌اش به جامعه ارضاء می‌شود. بنظر دختر کمی از خود راضی می‌آمد. می‌خواست به او بگوید «اوری جان، تو در اینجا یک آسانسورچی بیشتر نیستی.» اما رک‌گویی دردی را دوا نمی‌کرد و ممکن بود طرف را برنجاند. اینست که زیانش را نگه می‌داشت، یعنی توی دهان اوری فرو می‌برد. روزی بوس و کنارشان در تونل به نبرد تبدیل شد. مرد خودش را کنار کشید و دختر در حالیکه گوشش را گاز می‌زد، دستش را داخل شلوار او فرو برد. مرد گفت «مگر خل شده‌ای؟» و دختر که همچنان ادامه می‌داد پرسید «از دستم عصبانی هستی؟»

اینطوری شد که عاقبت مچشان را گرفتند. خانم روسری بسری که لباسش از جنس توئید بود از آنها شکایت کرده بود. شانس آوردند که عذرشان را نخواستند. اما از آن

پس اورفیا مجبور بود روی زمین کار کند، یعنی حق نداشت وارد آسانسور بشود و کارش فقط بلیطفروشی بود. بدتر از آن اینکه شغل قدیمش را به راشل واگینز، خوشگلترین دختر ایستگاه داده بودند. خشمناک غرید «می‌دانم آن تو چکار می‌کنند. راشل که از پله‌ها میاد بالا قیافه و موهای بهم ریخته‌اش را می‌بینم که دارد درست می‌کند.» اوریا این روزها زیاد دور و بر اورفیا نمی‌آمد.

گفت «نمیدونم چکار کردی که هر چی تو دلم بود بهت گفتم. اما تو فرشته نیستی.» و با این حال نمی‌توانست چشم از نگاه خیره‌ی او بردارد. جبرئیل گفت «من می‌دانم در دلت چه می‌گذرد.» و دستش را به درون پنجره‌ی باجه کرد و دست دختر را گرفت. آهان، امیال نیرومند دختر به جبرئیل سرایت می‌کردند و در درونش لبریز می‌شدند. توان تفسیر حالات او را در خود می‌دید و دختر آن جسارت را می‌یافت که چنانکه واقعا می‌خواست رفتار کند و سخن بگوید. این بود آنچه بیاد می‌آورد. توانایی مشارکت با حریف را. بطوریکه آنچه بعدا به وقوع پیوست نتیجه‌ی اتحادشان بود. با خود گفت آه! خصوصیات ملانکگی‌ام را باز یافتم. اورفیا فلیپس درون باجه‌ی بلیطفروشی با چشمان بسته و بدن سست روی صندلی افتاده بود. سنگین بنظر می‌رسید و لباسش را بسختی حرکت می‌داد و لبان جبرئیل نیز همراه آن می‌جسیدند. تمام شد. در این هنگام رئیس ایستگاه، مردی کوچک اندام و خشمگین که نه تار مو بیشتر نداشت و آنها را هم از کنار گوشش بالا زده، روی کله‌ی طاسش چسبانده بود، یکمرتبه مثل عروسک خیمه شب‌بازی از در پرید تو و خطاب به جبرئیل فریاد زد «آهای، چکار داری می‌کنی؟ زود بزن بچاک والا پلیس خبر می‌کنم.» جبرئیل از سرجایش تکان نخورده رئیس که چشمش به اورفیا افتاد که از عالم هپروت بیرون می‌آمد، بنا کرد داد کشیدن «قباحت داره خانم فلیپس. این جوریشو دیگه ندیده بودیم. بقیه‌ی هر چی مرده می‌گیره. آنوقت چرت هم می‌زنه. واقعا که ابوالله.»

اورفیا ایستاد، بارانی‌اش را پوشید، چتر تاشواش را برداشت و از باجه بیرون آمد. «دارید اموال دولت را بی مسئولیت رها می‌کنید. زود برگردین سرجاتون، والله هر چی دیدین از چشم خودتون دیدین.» اورفیا بسوی پله مارپیچ روانه شد و شروع به پائین رفتن کرد. رئیس که کارمند را در دسترس نمی‌دید بسوی جبرئیل چرخید تا سر او تلافی کند و گفت «زود گورت را گم کن. با توام، فلنگ را ببند، از هر خراب شده‌ای بیرون خزیده‌ای برگرد همانجا.»

جبرئیل با وقار تمام پاسخ داد «منتظر آسانسور هستم.»

اورفیا همین که به آخرین پله رسید چشمش به اوریامسلی افتاد که مثل همیشه به در تکیه داده بود و راشل واتگینز لبخند کیف‌آلودی بر لب داشت. اما این بار اورفیا می‌دانست چه کند. با آرامش تمام گفت «تا حالا دندان‌ت را داده‌ای راشل دست بزند؟ حتما خوشش می‌آید.» دوتایی مات و مبهوت ماندند. اوریا شروع کرد که «اینقدر خودت را سبک نکن اورفیا.» اما نگاه او ساکتش کرد. آنوقت راشل را گذاشت و با قدمهای سست بسویش رفت. اورفیا آهسته گفت «آره اوری» نگاهش را همانطور خیره به او دوخته بود «بیا جونم. بیا پیش مامان. حالا برو بطرف آسانسور و دکمه را بزن. بعدش میریم بالا و همه چیز درست میشه.» اما انگار اوری یک چیزیش شد. دیگر نمی‌آمد. راشل واتگینز نزدیکش ایستاده بود، خیلی نزدیک، و او دیگر جم نمی‌خورد. راشل گفت «خودت بهش بگو اوریا. بگو بیخود بخودش زحمت نده.» و اوریا بازویش را گرد راشل حلقه کرد. اورفیا صحنه را اینطوری تصور نکرده بود. نه، از تصور بالاتر بود، به آن ایمان داشت. پس از اینکه جبرئیل دستش را طوری در دست گرفته بود که انگار نامزد بودند، مات و متحیر مانده بود. درست نمی‌فهمید چه دارد می‌گذرد. حالا جلو رفت. راشل فریاد زد «نگذار بمن دست بزند. می‌خواهد اونفورمم را خراب کند.» در این هنگام اوریا مچ‌های اورفیا را در دست گرفته، محکم نگاهش داشت و خیر را اعلام کرد «قراره با هم ازدواج کنیم.» اورفیا ناگهان شل شد.

اوریا ادامه داد «از این بیعددی که آسانسور برای تو کار نمی‌کنه، اورفیا فیلیس و همونطور که راشل میگه این بازی‌ها فایده‌ای نداره.» اورفیا نفس زنان با سر و وضع بهم ریخته، در حالیکه به دیوار تونل تکیه می‌داد، روی زمین نشست. صدای قطاری که وارد ایستگاه می‌شد بگوش رسید. دو نامزد در حالیکه خودشان را مرتب می‌کردند، سر پست‌هاشان دویندند و اورفیا همانجا باقی ماند. اوریا مسکی بجای خداحافظی گفت «دختر تو برای من زیادی تند و تیزی.» راشل واکنیز بادست بوسه‌ای برای اوریا فرستاد و اوریا دم در آسانسور بنا کرد خلال کردن. راشل گفت «امشب خودم برایت شام می‌پزم. از آن غذاهایی که دوست داری.»

اورفیا فیلیس پس از پیمودن دوپست و چهل و هفت پله‌ی شکست با دیدن جبرئیل فریاد زد «مردیکه‌ی کثیف. احمق شیطان صفت، کی از تو خواسته بود گند بزنی به زندگی من؟»

* * *

حتی هاله‌ی نور هم چنانکه گویی لامپش را خاموش کرده باشند، ناپدید شده بود. از این گذشته محل مغازه را نمی‌دانست. جبرئیل روی نیمکتی در پارک کوچک نزدیک ایستگاه نشسته بود و به بیهودگی تلاشهایش می‌اندیشید. افکار کفرآمیز بار دیگر هجوم می‌آوردند: اگر اتیکت روی دبه نادرست بود و آنرا اشتباها به جایی می‌بردند، تقصیر دبه والا چی بود؟ اگر حقه‌های سینمایی کارگر نمی‌شدند و یک هاله‌ی آبی رنگ به دور سر الهه در حال پرواز حلقه می‌زد، گناه هنرپیشه چی بود؟ بهمین دلیل حالا هم که فرشته بازی‌اش درست از آب در نیامده بود... لطفاً بگوئید بینم تقصیر کی بود؟ آیا تقصیر به گردن شکسته‌ی خودش بود، یا اینکه آن موجود متعالی کار خرابی کرده

بود؟ بچه‌ها در این پارک مملو از تردید و ناامیدی، در میان بوته‌های گل رُز و دسته‌های ابر گونه‌ی پشه‌های ریز بازی می‌کردند: ال او ان- دی او ان، لندن. اندیشه‌ی سقوط فرشتگان به قصه‌ی رانده شدن آدم و حوا از بهشت شباهتی ندارد. در مورد آدم‌ها مشکل همیشه اخلاقی بوده، چشیدن میوه‌ی ممنوع، دانش نیک و بد، گفتند نباید از آن بخوری، گوش ندادند و خوردند. اول زنه گازش زد و بعد بر اثر گفته‌ی او مرده هم از آن چشید و معیار اخلاقی پدید آمدند که طعم سبب می‌دادند: در واقع مار سیستم ارزشها را تقدیمشان کرده بود که به آنها توان داوری بخشید. حتی داوری نسب به خود خدا. و بعدها سر و کله‌ همه پرسشهای ناجور پیدا شد: چرا بدی، چرا رنج، چرا مرگ، آخر چرا؟ این بود که از بهشت بیرون رانده شدند. هرچه باشد جناب ایشان مایل نبودند بنده‌های کوچولویشان از حد و حدود خود تجاوز کنند- بچه‌ها نگاهش می‌کردند و دزدکی می‌خندیدند «این یارو عجیب و غریبه اینجا اومده چیکار؟» آنوقت تفنگهای پلاستیکی‌شان را بسویش نشانه رفتند، پنداری از این آدم‌های بی‌سربا است. یک صدای زنانه گفت «از آنجا بیاید کنار...» زنی بود خوش پوش، سفیدرو و سرخ مو باکک و مک فراوان بر صورت. صدایش پر از بی‌میلی بود. «نشدید چی گفتم؟ زود باشید.» در حالیکه سقوط فرشتگان تنها به قدرت آسمانی بستگی داشت: در واقع چیزی جز یک کار مشخص پلیسی آسمانی نبود. تنبیه برای نافرمانیها و سرکشی‌ها، نشان دادن نیکی و سرسختی و... که برای تشویق دیگران لازم بود. اما معلوم بود این جناب متعالی چندان بخودش اعتماد ندارد. آخر کدام آفریدگاری پیدا می‌شود که دوست نداشته باشد بهترین آفریده‌اش خوب را از بد تمیز بدهد؟ آن کیست که با ایجاد وحشت حکومت می‌کند و نسبت به سرسپردگی و اطاعت بی‌چون و چرای نزدیکترین همکارانش اصرار می‌ورزد، مخالفین را به آتش هولناک سیری و گولاک وحشتناک جهنم گرفتار می‌کند... در اینجا جلوی افکارش را گرفت. این فکرها کار اهریمن بودند و حتما خود ابلیس- ییل زوب- شیطان آنها

را در کله‌اش فرو می‌کرد. اما اگر آن وجود هنوز بجرم اینکه قبلا ایمانش را از دست داده بود مجازاتش می‌کرد، راهش درست نبود. باید آنقدر ادامه می‌داد تا روحش پاک می‌شد و نیرویش را تماما باز می‌یافت. در حالیکه ذهن را خالی می‌کرد همچنان در میان تاریکی که جایگزین روشنایی روز می‌شد نشست و بازی بچه‌ها را تماشا کرد (حالا دورتر بازی می‌کردند). ایپ دیپ آسمون آیه- کیه کیه تو نیستی. نه چون کثیفی- نه چون تمیزی- و در اینجا یکی از پسربچه‌ها، پسر یازده ساله‌ی جدی‌ای با چشمانی درشت را دید که به او زل زده است و می‌خواند «مامانم میگه تو ملکه‌ی پریان هستی.» رکال مرچنت با لباسهای فاخر و جواهراتش ظاهر شد «حالا دیگه بچه‌ها هم برایت شعرهای هجوآمیز درست می‌کنند، ملک مقرب خدا. حتی آن دختره‌ی بلیط‌فروش را هم نتوانستی قانع کنی. انگار کاری از پیش نبرده‌ای عزیز جان.»

* * *

اما این بار روح رکا مرچنت همان که خود را بدست مرگ سپرده بود، تنها برای ریشخند او نیامده بود. رکا در میان بهت و حیرت جبرئیل اعتراف کرد که بلاهایی که تا کنون بر سرش آمده کار خودش بوده است. سرش داد کشید «خیال کرده‌ای همه چیز دست آدمی است که آن بالا است؟ نه پسر چون بذار حالت کنم.» انگلیسی را با لهجه‌ی شیک بمبئی صحبت می‌کرد و با شنیدن آن دل جبرئیل از غم غربت شهر گمشده‌اش فشرده شد، اما رکا کاری به این کارها نداشت «یادت نره که من از عشق تو مُردم. فهمیدی عوضی؟ همین بمن حق و حقوقی می‌دهد. اولی‌اش اینست که زندگیاات را یکسره خراب کنم و انتقامم را بگیرم. آدمی که باعث خودکشی معشوقه‌اش شده باید فلاکت بکشد مگر نه؟ در هر حال قانونش اینست. مدتی

است دارم بلا بسرت می آورم و حالا دیگر از این کار هم خسته شده‌ام. یادت می آید چه زود می بخشیدمت؟ خوشت می آمد، نه؟ به این خاطر آمده‌ام که بگویم راه‌هایی هم برای کنار آمدن وجود دارد. می خواهی درباره‌اش صحبت کنیم، یا ترجیح می دهی همینطور دیوانه بازی در بیاوری و خیال کنی فرشته شده‌ای؟ بیچاره، تو یک ولگرد خیابانگرد بیشتر نیستی.»

جبرئیل گفت «منظورت از کنار آمدن چیست؟»

حالتش تغییر کرد و با لحنی مهربان و نگاهی درخشان گفت «خب معلوم است فرشته‌ی من. کافی است یک قدم کوچک برداری.»

چه می شد اگر می گفت دوستش دارد.

چه می شد اگر آنرا بر زبان می آورد و هفته‌ای یکبار در کنار یکدیگر می آرمیدند. به او ثابت می کرد که دوستش دارد:

اگر راضی می شد شبی را مثل آنوقت‌ها که شوهر بولبرینگش برای کار به سفر می رفت، در کنار او بگذراند: «آنوقت دیگر از این بلاهایی که در این شهر بر سرت آوردم دست می کشم و تو از اسارت این توهم تغییر و دگرگونی و آزاد کردن شهر که خیال می کنی آنرا به چهار میخ کشیده‌اند، بیرون می آیی و همه چیز آرام می شود. آرام. حتی می توانی با آن خانم رنگ پریده‌ات زندگی کنی و در سطح جهانی ستاره‌ی بزرگی بشوی. آخر بگو ببینم، من که مرده‌ام، پس چطور می توانم حسود باشم جبرئیل. نمی خواهم بگویی به اندازه‌ی او برایت اهمیت دارم. نه، یک عشق درجه‌ی دو برایم کافی است. عشقی مانند یک بشقاب خوراک اضافی که در کنار غذای اصلی سفارش می دهند. خب، چی فکر می کنی؟ آن دو کلمه‌ی کوچولو را بگو دیگه.»

«بمن فرصت بده.»

«من که چیز تازه‌ای از تو نمی خواهم، خودت قبلا با آن موافق بودی، خیلی هم زیاده‌روی می کردی. هم آغوشی با اشباح چندان بد هم نیست. مگر خانه‌ی رزا

دایموند پیر رافراموش کرده‌ای؟ شب انبار قایق را می‌گوییم. خیلی تماشایی بود، مگر نه؟ فکر می‌کنی کارِ کی بود؟ گوش بده، من بهر شکلی که تو بخواهی می‌توانم در بیایم. این از امتیازات شیخ بودن است. دوست داری دوباره با آن عجوزه‌ی دوره‌ی غار نشینی توی انبار قایق باشی؟ اجی، مجی. می‌خواهی با زنی عین آن کوهنوردِ پسرانه‌ی شیرین گلو برفی‌ات هم آغوش بشوی؟ خب باشه. آلا کازو، آلا کازم. فکر کردی آن که بعد از مرگ پیریه انتظارت را می‌کشید کی بود؟»

تمام شب را در خیابانهای شهر قدم زد و خیابانها همچنان بی تغییر و مبتدل ماندند. پنداری به هژمونی قوانین طبیعت تن در داده بودند و رکا بر روی قالیچه‌ی پرنده در ارتفاعی بلندتر از قد جبرئیل، در مقابلش مانند هنرمندی بر روی صحنه حرکت می‌کرد و شیرین‌ترین ترانه‌های عاشقانه را می‌خواند و ساز دهنی‌ای می‌نواخت که یک گوشه‌اش از جنس عاج بود. هر چه ترانه بود خواند، از غزلهای فیض احمد فیض گرفته تا بهترین اشعار فیلمهای قدیمی مانند ترانه‌ی جسورانه‌ای که آنارکالی رقاصه در حضور اکبر شاه مغول در فیلم مغول اعظم، در دهه‌ی ۵۰ خوانده بود. در این ترانه رقاصه عشق نافرجام و ممنوع خود را به شاهزاده سلیم تقدیم می‌کند. می‌گوید: پی یارکیاتو دارناکیا؟ که تقریباً یعنی «چرا باید از عشق ترسیدی؟» و جبرئیل که گرفتار تردید بود احساس کرد جادوی موسیقی دلش را به بند می‌کشد و او را به رکا متمایل می‌کند. آخر آنچه می‌خواست همانطور که خودش می‌گفت چندان بزرگ نبود.

به رودخانه رسید و نیمکت دیگری یافت. نشست و چشمانش را بست. رکا اشعار فیض را خواند:

سراغم را نگیر دلبندم،

من که عاشق قدیمت بودم.

من همچنان زیبایی دلبندم،

هیئات که غمهایی

بجز درد عشق در دل خانه می کند
و لذت هایی دیگر جان را فرا می گیرد.
سراغم را نگیر دلبندم.
من که عاشق قدیمت بودم.

جبرئیل از پشت پلک‌های بسته‌اش مردی را دید، نه، فیض نبود. شاعری دیگر، مردی پیر و خمیده بود. بله، نامش بعل بود. در اینجا چه می کرد؟ چگونه می شد رفتارش را توجیه کرد؟ انگار می‌خواست چیزی بگوید، زبان سنگین و گفتار الکنش فهم کلمات را مشکل می‌کرد... هر ایده‌ی تازه‌ای، از ماهوند دو پرسش می‌شود. اولین پرسش هنگام ضعف او طرح می‌شود: مفهوم تو چیست؟ آیا در زمره‌ی سازشکارانی؟ از آن مردانی که با روح سوداگری جامعه همساز می‌شوند و می‌خواهند به جاه و مقام برسند و در آن باقی بمانند، یا اینکه از تبار لعنت شدگانی، از آن یک دنده‌ها و سرتق‌هایی که حاضرند بشکنند، اما با وزش باد سر خم نکنند؟ از آنها که یقیناً نود و نه بار از هر صد بار، نیست و نابود می‌شوند، اما در صدمین بار دنیا را زیر و رو می‌کنند.

جبرئیل با صدای بلند پرسید «سؤال دوم چیست؟»
«اول جواب اولی را بده.»

* * *

جبرئیل صبح سحر دیدگانش را گشود و رکا را دید که دیگر توان خواندن نداشت. نظار و تردید ساکتش کرده بود. جبرئیل صاف و پوست کنده به او گفت «این یک حقه است. لا اله الا الله. تو نه آن وجود متعالی هستی، نه دشمنش. تو یک جور مه متراکم هستی. فقط همین. نه جانم کنار آمدن ما دوتا ممکن نیست. من با مه معامله

نمی‌کنم.» آنوقت زمردها و برودری دوزی‌ها را دید که یک به یک فرو ریختند و بعد گوشت تنش فرو ریخت و تنها اسکلتی برجای ماند که آن نیز مچاله و سپس ناپدید شد و سرانجام وقتی آنچه از رکا باقی مانده بود خروشان و غضبناک به پرواز در آمد و در جهت خورشید پرید و ناپدید شد، فریادی گوش خراش فضا را شکافت. او دیگر باز نگشت، بجز یک بار در آخر.

جبرئیل که یقین داشت در آزمایشی پیروز گشته، احساس کرد بار سنگینی را از دوشش برداشته‌اند و هر دم شادتر و سبک‌تر می‌شد تا اینکه وقتی خورشید کاملاً طلوع کرد، از شادی سر از پا نمی‌شناخت. اکنون دیگر واقعا شروع به کار می‌کرد. او سلطه‌ی دشمنانش رکا و اله لویا کن و همه‌ی زنانی که می‌خواستند دست و پایش را با زنجیرهای هوس و ترانه ببندند، برای ابد در هم شکسته بود. بار دیگر احساس می‌کرد نور از نقطه‌ای در پشت سرش می‌تراود و سنگینی بدنش از میان می‌رود. بله. آخرین آثار انسان بودن را از دست می‌داد و توان پرواز مجدداً به او ارزانی می‌شد و رفته رفته به موجودی اثیری مبدل می‌گشت که بدنش از جنس نور و هوا بود. اکنون می‌توانست از زیر سر پناه بیرون بیاید و در بالای رودخانه‌ی پیر پرواز کند. یا اینکه از روی هر یک از پل‌های آن بپرد و دیگر هرگز پا بر زمین نگذارد. وقت آن رسیده بود که چشم‌اندازی با شکوه در این شهر پدیدار شود. زیرا هنگامیکه جبرئیل ملک مقرب با آن جلال خیره‌کننده، غرق در انوار سپیده دم در افق ظاهر می‌شد، مردم بدون شک از ترس بخود می‌لرزیدند و از گناهانشان استغفار می‌کردند. این بود که بنا کرد قد کشیدن.

اما چیز غریبی بود، با اینکه ساعت شلوغی و تراکم عبور و مرور بود، از آنهمه راننده‌ی اتومبیلی که از کنار رودخانه می‌گذشتند، یک نفر نبود که نیم‌نگاهی بسویش بیاندازد، یا اینکه به حضورش توجه کند! خب معلوم است. اینجا کشور مردمانی بود که دیدن را فراموش کرده بودند. و از آنجایی که آنچه میان آدمیان و فرشتگان

می‌گذرد، پوشیده در پرده‌ی ابهام است. فرشتگان یا ملائکه‌ها در عین حال هم اختیار طبیعت را در دست دارند، و هم رابط میان خداوند و آدمیزادند، با این وجود در قرآن به روشنی ذکر شده است که «ما به فرشتگان فرمان دادیم از آدم اطاعت کنند.» منظور از این جمله‌ی سمبولیک اینست که توان تسلط بر طبیعت و نیروهای طبیعت که فرشتگان نماینده‌ی آنند در وجود انسان نهفته است و انسان از طریق کسب دانش می‌تواند به آن دست پیدا کند. جبرئیل ملک مقرب که از این بی‌اعتنایی سخت خشمگین بود، کاری نمی‌توانست بکند. ملائکه‌ها تنها هنگامی توان سخن گفتن دارند که آدمیان مایل به شنیدن باشند. با چه کسانی طرفیم! خوب شد از اول به وجود متعالی اخطار کرده بود که این‌ها مثنی جانی و تبهکار بیشتر نیستند. پرسیده بود «آیا می‌خواهید موجوداتی را بر روی زمین بگمارید که بدکاری و خونریزی پیشه می‌کنند؟» و آن وجود متعالی پاسخ داده بود که خودش بهتر می‌داند چه می‌کند. خب، همین شد دیگر. حالا آنها اربابان زمین بودند و مثل ساردین توی قوطی‌هاشان چپیده بودند و مانند شب‌کوها به پس و پیش می‌رفتند. افکارشان آکنده از سیاهکاری و روزنامه‌هایشان پر از خون بود.

باور کردنی نیست اینجا جلو چشمشان موجودی آسمانی، پر از تلالو و نیکی و بلندتر از ساعت «بیگ بن»، موجودی که قادر بود مانند ستونهای معابد با پاهای از هم گشوده در دو سوی رودخانه‌ی تایمز بایستد، ظاهر شده بود، آنوقت این موجودات مورچه‌ای غرق در برنامه‌ی رادیویی مخصوص رانندگان و بد و بیراه گفتن به یکدیگر بودند. با صدایی که تک تک بناهای دو سوی رودخانه را به لرزه در آورد گفت «سن جبرئیلسم.» و باز هیچکس توجه نکرد. حتی یک نفر دوان دوان بیرون نیامد تا از زلزله و لرزش ساختمانها در امان بماند. همه‌شان کور و کر و خواب بودند.

تصمیمش را گرفت. باید شدت عمل بخرج میداد.

ترافیک مانند رودخانه‌ای در برابرش جاری بود. نفس عمیقی کشید، پای غول آسایش را بلند کرد و بمیان جاده رفت تا با اتومبیل‌ها رو در رو شود.

* * *

جبرئیل فرشته را با سر و صورت کبود و بازوی زخم و زیل به آپارتمان الی برگرداند. آخر سر اتومبیل مردی ریزه و کچل، با کله‌ای براق و زبانی که بدجوری لکت داشت و هرطور بود خودش را اس. اس. سیسودیا، تهیه کننده فیلم معرفی کرد، او را به گوشه‌ای پرتاب کرده، بر سر عقل آورده بود. سیسودیا گفت «بمن می می گن وی وی سکی. چون گاهی بدم نمیاد به به گیلان بزنم. بفرمائید خا خانم، اینم کا کا کارت». (وقتی با هم بیشتر آشنا شده بودند، سیسودیا پاچه‌ی شلوار پای راستش را بالا میزد و زانویش را خم می‌کرد و در حالیکه عینک بزرگ مخصوص سینماگران را روی آن می گذاشت، می گفت «ای ای این منم.» الی از خنده ریسه میرفت و او ادامه میداد «فیلم‌های سی سینما را راحت میبینم، اما لا لامصب ز زندگی گاهی ز زیادی جلو میاد.» سیسودیا اندکی دور بین بود. آنشب سیسودیا لیموزینی کرایه کرده بود و با همان به جبرئیل زده بود. خوشبختانه تصادف اسلوموشن بود. شانس آورده بودند که با آن ترافیک نمیشد سرعت گرفت و هنرپیشه‌ی قدیمی از روی کاپوت ماشین سر درآورده و قدیمی‌ترین جمله‌ی سینمایی را بر زبان آورده بود: «من کجا هستم؟» و سیسودیا که چهره‌ی افسانه‌ای آن نیمه خدای گمشده را از پشت شیشه‌ی اتومبیل باز شناخته بود، می‌خواست بگوید «که همانجایی که با با باید باشی. روی پرده.» به الی گفت «استخوانهایش نشکسته. ممعجزه بود. اون ی یکدفعه پرید جلوی ما ماشین.»

الی با خود گفت پس برگشتی. انگار هر بار بلایی به سرت می‌آید از اینجا سر درمی‌آوری. تهیه کننده دوباره به موضوع دلخواهش پرداخت «بعضی‌ها می‌میگن اسکاج سیسودیا. محض خندس. چچون ا اون زهرو خیلی دو دوست دارم.» الی که تازه منظورش را فهمیده بود، گفت «خیلی لطف کردین جبرئیل را به منزل آوردین. بفرمائین یک گیلان مشروب میل کنین.»

سیسودیا در حالیکه کف دو دستش را بهم میکوفت گفت «البته، البته! بیرای من و تمام سینمای هند امروز یک روز فراموش نشدنی.»



آلیسیا کهن در حالیکه با اشتهای فراوان خوراک ماهی‌اش را مزه مزه میکرد یکی از چنگالهای رستوران بلوم را زیر دماغ دخترش تکان داد و گفت «شاید قصه‌ی آن دیوانه‌ای که دچار اسکیزوفرنی پارانوئید بود و خیال میکرد ناپلئون بوناپارت است را نشنیده باشی. قرار شد با دروغ سنج او را آزمایش کنند. دستگاه را وصل کردند و از او پرسیدند آیا شما ناپلئون هستید؟ در حالیکه با ناجسی لبخند میزد جواب داد «نه.» آنوقت دکترها که با دقت ماشین را می‌پاییدند، دیدند مدرن‌ترین دروغ سنجشان دارد علامت میدهد که دیوانه دروغ گفته است.» جمله‌ی ویلیام بلیک در ذهن الی جرقه زد: و پرسیدم اگر با یقین کامل خصوصیتی را به چیزی نسبت دهیم، آیا آنرا کسب می‌کند؟ و او، یعنی آلیسیا، پاسخ داد «همه‌ی شاعران برآنند که چنین است و در دوران سروری خیال یقین کامل کوه‌ها را از میان بر می‌داشته است. اما بسیاری از مردم توانایی رسیدن به یقین کامل نسبت به هیچ امری را ندارند.» «گوشات با من است؟ جدی می‌گویم. مردی که در رختخوابت خوابیده به محبت شبانه‌ات نیازی ندارد. مرا

بیخس چاره‌ای ندارم. حرفم را واضح می‌زنم. رو راست بگویم، طرف به سلول بیمارستان بیشتر از تو احتیاج دارد.» الی پرخاشگر گفت «اگر دست تو بود حتماً این بدبخت را به همانجا تحویل می‌دادی و کلید در سلول را هم دور می‌انداختی، ممکن بود به او شوک الکتریکی هم بدهی که افکار شیطانی را از مغزش خارج کنی. عجیب است. پیش داوریه‌های ما هرگز تغییر نمی‌کنند.» آلیسیا که برای دامن زدن به خشم دخترش قیافه‌ای از همه جا بی‌خبر می‌گرفت، درحال نشخوار گفت «خب چه عیبی دارد؟ شاید کمی برق، چندتا قرص» «او بهمان چیزی احتیاج دارد که من در اختیارش گذاشته‌ام. نظارت دکتر، استراحت کامل، و یک چیزی که انگار شما فراموش کرده‌اید.» ناگهان گلویش گرفت، زبانش گره خورد و در حالیکه به سالاد دست نخورده‌اش خیره مانده بود، با صدایی کاملاً متفاوت و آرام آخرین واژه را بر زبان آورد «عشق». آلیسیا در حالیکه دست دخترش را نوازش می‌کرد (الی بلافاصله دستش را عقب کشید) گفت «امان از نیروی عشق. نه اله لویا آنرا فراموش نکرده‌ام. این تو هستی که برای اولین بار در زندگی زیبایی عشق را می‌آموزی. اما عجب آدمی را انتخاب کرده‌ای.» و به حمله‌ی الی پاسخ داد «آدمی که بالا خانه‌اش را اجاره داده و آن یک ذره کله‌اش هم بوی قرمه‌سبزی می‌دهد. یک خل به تمام معنی است. فرشته بازی‌اش را می‌گویم جانم، تا حالا اینجوری‌اش را ندیده بودیم، گو اینکه مردها همیشه برای خودشان امتیازاتی قائل هستند. اما این یکی نورش را آورده.» الی شروع کرد «مادر» اما حالت آلیسیا تغییر کرده بود و این بار هنگامیکه آغاز سخن کرد، الی دیگر به کلمات گوش نمی‌سپرد، بلکه دردی را می‌شنید که واژه‌ها ابراز یا پنهان می‌کردند. رنج زنی بلا دیده که شوهر و سپس دخترش را از دست داده بود. سرانجام گفت «الی جان، دخترم، چه کنم نگرانت هستم.» الی اضطراب توأم با وحشت را فوراً در چهره‌ی مادر تشخیص داد زیرا قبلاً آنرا در قیافه‌ی جبرئیل فرشته یافته بود. پس از اینکه سیسودیا او را به خانه باز گردانده و به دست الی سپرده بود، سر و وضع و حالت

جبرئیل نشان می‌داد که بلایی بسرش آمده و تا مغز استخوانش لرزیده است. در چهره‌اش نوعی توهم زدگی و سرکوب بچشم می‌خورد که دل الی را به درد می‌آورد. جبرئیل بیماری روانی‌اش را با جسارت پذیرفته، آنرا چنانکه بود می‌نامید و از زیر بارش در نمی‌رفت. اما همین پی بردن و پذیرفتن الی را می‌ترساند. حالا که آن آدم مبتذل و پرجوش و خروشی که الی را مفتون کرده بود، جای خود را به مردی متفاوت و ضربه پذیر سپرده بود، بیش از پیش احساس شیفتگی می‌کرد.

رفته رفته عزمش را جزم کرد که جبرئیل را بسوی سلامت عقل بازآورد و در این دوران طوفانی آنقدر در کنارش باقی بماند تا سرانجام قله را فتح کند. و جبرئیل در آن هنگام رام‌ترین بیماران بود، هر چند بر اثر مصرف داروهای آرامبخش که یک متخصص از بیمارستان مدسلی برایش تجویز کرده بود اندکی منگ می‌نمود و ساعتها می‌خوابید، اما بیدار که میشد، بی هیچ اعتراضی هرچه الی می‌گفت اطاعت می‌کرد. هر وقت هواسش سرجا بود از سوابق بیماری‌اش می‌گفت: خوابهای عجیب سریال‌وار و پی در پی و بیماری وخیمی که در هندوستان دامنگیرش شده بود و او را به پیشباز مرگ برده بود. ترس بی‌اندازه‌اش الی را بیاد وحشت چارلز دوم پس از بهبودی می‌انداخت. شاه گفته بود از آن بیم دارد که «گشت و گذار ذهنی‌ام دوباره آغاز شود». جبرئیل که مانند بره رام می‌نمود گفت «حاضرم همه چیزم را بدهم که آن بلا دوباره بسرم نیاید.» آیا کسی وجود دارد که خواهان درد باشد؟ الی دل‌داری‌اش می‌داد «مطمئن باش دیگر هیچ اتفاقی نمی‌افتد. تو زیر نظر بهترین متخصص هستی.» آنوقت هزینه‌ی معالجه‌اش را پرسید و همینکه الی خواست طفره برود، اصرار کرد حق ویزیت روانپزشک را از پولهایی که به کمرش بسته بود بردازد و با اوقاتی همچنان تلخ در جواب گفته‌های خوش بینانه‌ی الی گفت «هرچه بگویی فرقی نمی‌کند. دیوانگی اینجا خانه کرده و وقتی فکر می‌کنم هرآن ممکن است بیرون بزند، بخود می‌لرزیم. یکپهو دیدی باز آن یکی سرو کله‌اش پیدا شد.» مدتی بود شخصیت دوم، یعنی خود

فرشته‌اش را آدم دیگری تصور می‌کرد که فرمول ساموئل بکتی آن می‌شود: نه من، آن یکی. مستر هاید^۱ اختصاصی‌اش را می‌گفت. الی سعی کرد خلاف آنرا به او بقبولاند «کس دیگری نیست. آن یکی هم خودت هستی. حالت که خوب شد، دیگر آن یکی جایث را نمی‌گیرد.»

بیهوده بود. اگرچه تا مدتی مداوا مفید بنظر میرسید. جبرئیل آرامتر شده بود و ظاهراً اختیار ذهن خود را در دست داشت، اما رویاهای پی در پی کماکان ظاهر می‌شدند و هنوز شبها در خواب به عربی، زبانی که اصلاً نمی‌دانست سخن می‌گفت. یک‌بار جمله‌ای را گفت که بعداً معلوم شد معنی‌اش اینست (الی که از صدای جبرئیل بیدار شده بود، جمله را با حروف لاتین یادداشت کرد و بعداً به مسجد بریک حال رفت. اما همینکه آنرا خواند، موهای ملا زیر عمامه‌اش راست ایستاد): «اینان زنانی متعالی‌اند که می‌بایست شفاعتشان را طلب کنید.» اما جبرئیل این نمایشات شبانه را جدا از خود می‌دانست. از اینرو الی و مدسلی روانپزشک تصور می‌کردند جبرئیل آرام آرام مرزهای میان رویا و واقعیت را باز می‌یابد و در حال بهبود است. در حالیکه بعداً معلوم شد مسئله‌ی مجزا کردن رویا از واقعیت در کار نبوده، بلکه این پدیده چیزی مانند تَرَک برداشتن و دو نیمه شدن شخصیت است. جبرئیل با مبارزه‌ی قهرمانانه خیال داشت یکی از آنها را سرکوب کند، اما چون ملک مقرب رویاها را فرد دیگری بجز خودش می‌پنداشت، برعکس به بقا و رشد مخفیانه‌ی آن کمک می‌کرد.

الی که چندی آن حس گزنده‌ی گمگشتگی در محیط کاذب و بیگانه را از دست داده بود، از جبرئیل بیشتر مراقبت میکرد و با اعتماد به بهبودی‌اش اوقات خود را صرف آن میکرد که معشوق سلامت را بازیابد و باردیگر مبارزه‌ی هیجان‌انگیز و عاشقانه‌ی خود را از سرگیرند. چون که شاید تا آخر عمر به جنگ و دعوا ادامه می‌دادند و مانند دو آشنای قدیمی، همچنانکه در غروب زندگی نشسته بودند با

^۱ - اشاره به رومان دکتر جکیل و مستر هاید که در آن پرسناژ اصلی مردی با دو شخصیت است.

روزنامه‌های لوله شده برآسر و روی یکدیگر می‌کوبیدند. روز بروز خود را به او نزدیکتر احساس می‌کرد، گویی در زمین او ریشه دوانده بود. از روزی که سیدنی ویلسون روی بام ظاهر شده و او را بسوی مرگ فرا خوانده بود، مدتی می‌گذشت.

* * *

در دوران نقاهت جبرئیل، آقای «ویسکی» سیسودیا، آن زالوی عینکی و جذاب، مرتب هفته‌ای سه چهار بار به دیدنشان می‌آمد و هر بار یک جعبه خوارکی هدیه می‌آورد. جبرئیل در دوران فرشتگی‌اش تا سرحد مرگ روزه گرفته بود و بعقیده‌ی دکترها گرسنگی به او هاشم دامن زده بود. وقتی پس از اندکی بهبودی، توانایی خوردن را بازیافته بود، سیسودیا کف دستها را بهم کوفته و گفته بود «حالا چاقش می‌کنیم».

«ویسکی» مدام خوراکی‌های خوشمزه می‌آورد، ذرت شیرین جینی با سوپ جوجه و خوراک بهل پوری به سبک بمبئی را از رستوران جدید و شیکی که معلوم نبود چرا اسمش را «پاگال خانه» گذاشته بودند، می‌خرید. «خوراک دیوانگان» آن طرفداران زیادی داشت (البته یکی از معانی نام رستوران هم دارالمجانین است) و انگلیسی‌های جوان هندی الاصل پر و پاقرص‌ترین مشتریهایش بودند. بطوریکه حتی با کافه‌ی قدیمی و اسم و رسم دار شاندار رقابت میکرد. هر چند سیسودیا که می‌خواست بی‌طرف بماند مشتری هر دو بود و از شاندار گوشت با سس شیرین و جوجه‌ی ساموسا می‌خرید. جبرئیل روز بروز خوش اشتها تر می‌شد و سیسودیا گاه کاری ماهی و سایر اغذیه‌ی هندی را که با دست خودش پخته بود برایش هدیه می‌آورد و مدام از آدمهای مشهوری که در میهمانیهای شام از دستپخت‌اش تعریف کرده بودند نام می‌برد. گویا پاوراوتی و جیمز میسون عاشق میگوی تند و تیزش شده بودند. وانسا،

داستین، سری دوی و کریستوفرید هم از طرفداران آشپزی‌اش بودند. «بیک ستاره‌ی بزرگ باید سلیقه‌ی هم همقطار هاشو بدونه.» و جبرئیل به الی گفته بود که سیسودیا خود نیز شهرتی افسانه‌ای دارد با آن چرب زبانی و آن ویژگی‌اش که سر بزنگاه غیب می‌شد، چندین فیلم «پر کیفیت» را با کمترین بودجه ساخته بود. بیست سال بود که تنها با جاذبه‌ی شخصی، انرژی و سرعت عمل کارها را براه می‌انداخت و با اینکه معمولاً نمی‌توانست حقوق همکاران برگزیده‌اش را سر وقت پرداخت کند، ظاهراً آنها به این مشکل چندان اهمیتی نمی‌دادند. یکبار هم شورش بازیگران را - که طبق معمول بر سر نگرفتن مزد بود - با یک ابتکار خنثی کرده بود: سیسودیا همه‌ی کارکنان واحد سینمایی را به بیک نیک با شکوهی در افسانه‌ای‌ترین قصر مهاراجاهای هند دعوت کرده بود. قصری که معمولاً درهایش بروی همگان بسته بود و تنها اشرافزادگان شهرهای گوالیور، چی پور و کشمیر به آن راه داشتند. هرگز نفهمیدند چطور می‌توانستند جورش کرده بود، ولی از آن پس بیشتر اعضاء همان واحد سینمایی برای کار در پروژه‌های سیسودیا پیش قدم می‌شدند. سرانجام مشکل مالی زیر وزنه‌ی آن رفتار بزرگ منشانه مدفون شده بود. جبرئیل افزود «از این گذشته مردی است که می‌شود رویش حساب کرد. وقتی چارولانا، هنرپیشه‌ی رقاصه‌ای که در چند فیلمش بازی کرده بود سرطان گرفت، یکمترتبه مبلغ هنگفتی را بابت صورت حسابهای پرداخت نشده بسویش سرازیر کرد.»

آن روزها سیسودیا در پی موفقیت پیش‌بینی نشده‌ی فیلم جدیدش - آنرا بر اساس بعضی از داستانهای کاتاساریت ساگر بنام «اقیانوس جویبارهای قصه» ساخته که از حکایات «شبه‌ای عرب» طولانی‌تر و همانقدر افسانه‌آمیز است - دیگر تمام وقت خود را در دفترش در بمبئی نمی‌گذارند، بلکه در لندن و نیویورک آپارتمان گرفته و جوایز اسکارش را توی حمام جا داده بود.

الی از توجه سیسودیا خوشحال بود، تهیه کننده‌ی معروف که برنامه‌اش رفته رفته فشرده‌تر می‌شد، هنوز وقت زیادی در اختیار داشت. الی اخیرا با یکی از شرکتهای غول آسای مراکز زنجیره‌ای فروش خوراکیهای یخ زده قرارداد تبلیغاتی بسته بود. مسئول تبلیغات شرکت، آقای هال والانس در یک قرار، سر صبحانه- گریپ فروت، نان برشته و قهوه‌ی بدون کافئین به قیمتی که کله‌ی آدم سوت می‌کشید- به الی گفته بود که «مشخصاتش» برای مشتریها جالب است، «زیرا از دیدگاه آنها سرما را به خنکی که خصوصیت مثبتی است پیوند می‌زند. بعضی ستاره‌ها هستن که آخرش همه‌ی توجه مشتریها را مثل خفاش بسوی خود می‌کنند و دیگر کسی مارک کالا را نمی‌بیند. اما معلوم است شما از آنها نیستید.» و حالا باید در افتتاح فروشگاههای فریزر و کنفرانس‌های مربوط به فروش ظاهر می‌شد و برای تبلیغ بستنی بدست عکس می‌گرفت و تازه این همه علاوه بر برنامه‌ی «عادی» جلساتش با طراحان و خیره‌های لباس و ابزار و آلات و البته برنامه‌ی ورزشی‌اش بود. به پیشنهاد آنها در کلاسهای هنرهای رزمی آقای جاشی، در مرکز ورزشی محل ثبت نام کرده بود و همچنان پاهایش را وادار می‌کرد روزی پنج مایل بدوند و درد و سوزش شدید کف پایش را تحمل می‌کرد، هر چندگاه طوری می‌شد که انگار روی شیشه شکسته راه می‌رود. سیسودیا غالبا با چهره‌ای بشاش و حرکات دست می‌گفت «مسئله‌ای نیست. ممن همین جا می‌مانم تا برگردید. بودن با ججبرئیل برای من امتیازی است.» و الی او را باقی می‌گذاشت تا فرشته را با لطفه‌های تمام نشدنی، اظهارنظرها و صحبت‌های عادی سرگرم کند و وقتی باز می‌گشت سیسودیا همچنان شاداب بود. کم کم با بعضی از موضوعات اصلی صحبت‌هایش آشنا شده بود. خیلی از حرفها را با جمله‌ی «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» شروع می‌کرد. «می‌دانید این انگلیسی‌ها چه شان است؟» چون تاریخ در خارج از جزیره‌شان گذشته، معنی‌اش را نفهمیده‌اند. اگر می‌خواهید میهمانی شامتان در لندن موفقیت آمیز باشد، سسمی کنید انگلیسی ککمتر دعوت

کنید. آخر آنها ووقتی کم باشند درست رفتار می‌کنند. اما وای بحال وقتی که ززیاد بشوند. آنوقت دیگر کارتان ساخته است.» «بیه اتاق وحشت در موزه‌ی مادام توسو که بروید می‌میفهمید این انگیزی چه شان است. و واقعا لذت می‌برید. ججسدها در حمام خون، سلمانیهای ددیوانه و جنایتکار و غیره و غیره. هر چی مجلات بیشتر سکس و جنایت های عجیب و غریب بیشتر داشته باشند، بیشتر پول بالایش می‌دهند، اما خخودشان را به ددنیا خونسرد و خخودار نشان میدهند. آنوقت ما هم اینقدر خخریم که باور می‌کنیم.» جبرئیل با این کلکسیون پیش‌داوری با حالتی مانند تائید رویرو می‌شد، اما حرفهایش الی را سخت می‌آزرد. واقعا این کلی‌گویی‌ها تنها چیزی بود که از انگلستان دستگیرشان می‌شد؟ سیسودیا با لبخند بی‌شرمانه‌ای پذیرفت که «نه. اما آدم خخوشش می‌آید ای اینطوری حرصش را خالی کند.»

وقتی سرانجام مدسلی راضی شد از میزان داروهای جبرئیل بکااهد، هر دو چنان به وجود سیسودیا در کنار تختخواب خو گرفته بودند و او را نوعی خویشاوند بانمک و کمی عجیب و غریب می‌پنداشتن که وقتی بدامشان انداخت جبرئیل و الی هر دو غافلگیر شدند.

* * *

سیسودیا با همکارانش در بمبئی تماس گرفته بود، با هر هفت تولید کننده‌ی فیلم که جبرئیل هنگام سفر با پرواز «بستان ۴۲۰» ایر ایندیا فالشان گذاشته بود. گفت «همه از خخبر ززنده ماندنت خیلی خوشحال شدند. اما ممتاسفانه مسئله‌ی نقض قرارداد پیش می‌آید.» کسان دیگری هم خیال داشتند از دست فرشته‌ی نجات یافته بابت مشکلات دیگری شکایت کنند، مخصوصا ستاره‌ی گمنامی بنام پیم پل بیلی موریای که

می‌خواست بخاطر کم شدن درآمد و زیان به زندگی حرفه‌ای‌اش از او ادعای خسارت کند. سیسودیا با لحنی ماتم زده گفت «خسارتهای آنقدر زیادند که سسر به جهنم می‌زنند.» الی خشمگین جواب داد «تو اینها را بجانش انداختی. تقصیر من است که گول تو آدم کلک را خوردم.» سیسودیا هیجان‌زده گفت «من، من، من، من»

جبرئیل که هنوز تحت تأثیر داروهای مسکن اندکی منگ بود، اخطار کرد «جلوی الی مواظب حرف زدنت باش.» اما سیسودیا همچنان به نشان اینکه سعی دارد واژه‌ها را از پشت دندانهای هیجان‌زده‌اش بیرون براند، بازوهایش را در هوا چرخاند و آخر گفت «می‌خواستم خسارت کمتر بشود. نباید فکر کنی او را لالو داده‌ام.»

اینطور که سیسودیا می‌گفت، در بمبئی هیچکدامشان خیال نداشتند از جبرئیل ادعای خسارت کنند و بعد نازش را در دادگاه بکشند. همگی وقوف کامل داشتند که فیلم‌های نیمه‌کاره دیگر قابل ادامه نبود. هنرپیشگان، کارگردانان، اعضاء گروه فنی و حتی استودیوهای صدا برداری، هر یک در گیر کار تازه‌ای بودند. از طرف دیگر همه خوب فهمیده بودند که بازگشت جبرئیل و رهایی او از چنگال مرگ، از نظر تبلیغاتی پیش از فیلم‌های نیمه‌کاره‌شان ارزش دارد. مسئله این بود که چه کلکی بزنند تا همه بیشترین منفعت را ببرند. از طرف دیگر حالا که او در لندن زندگی می‌کرد، چرا از ارتباطات بین‌المللی، سرمایه‌گذاری خارجی، جاهای تازه برای فیلم‌برداری، همکاری با ستاره‌های خارجی و غیره استفاده نکنند. خلاصه وقتش رسیده بود که جبرئیل از بازنشستگی بیرون بیاید و بار دیگر با دوربین‌های فیلم‌برداری روبرو شود. سیسودیا برای جبرئیل که به پستی تختخواب تکیه داده و سعی می‌کرد ذهنش را جمع و جور کند توضیح داد «چچاره‌ای نیست. اگر قبول کنی، همه‌شان بیا هم بجانت می‌افتند و و آنوقت همه ثروت هم ککافی نیست. ورشکستگی، زندان، پایان.» سیسودیا هرطور بود همه را قانع کرده، با توافق تهیه کنندگان ذینفع به سمت نماینده‌ی اجرایی انتخاب شده بود. و عجب تدارکی دیده بود. ییلی بتوته، سرمایه‌دار مقیم انگلیس حاضر بود برای

توزیع فیلم به پوند استرلینگ یا روپیه در حساب مسدود سرمایه‌گذاری کند. او سهام عمده‌ی چند شرکت پخش فیلم انگلیسی را هنگامیکه وضعیتشان خراب بود و ۳۷ درصد تخفیف می‌دادند، نقداً خریده بود. تهیه‌کنندگان هندی همگی در این کار شرکت می‌کردند و برای خانم پیم پل بیلی موریای هم یکی از نقش‌های اصلی را در نظر گرفته بودند که دو رقص جانانه داشت. با این کار دهان او را هم می‌بستند. فیلم‌پرداری در سه قاره-اروپا، هندوستان و سواحل آفریقای شمالی-انجام می‌گرفت. جبرئیل هم علاوه بر دستمزد هنگفت، سه درصد از سود خالص نصیبش می‌شد. در اینجا جبرئیل که ظاهراً موفق به جمع کردن حواسش شده بود، حرف سیسودیا را قطع کرد و گفت «نه، ۱۰ درصد، که همان ۳ درصد سود ناخالص میشود.» سیسودیا بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد گفت «باشه جانم حالا بریم سر عملیات ما قبل تبلیغات.» الی پرسید «آقای ویسکی، بالاخره نگفتید جبرئیل چه نقشی را بازی می‌کند.» سیسودیا در حالیکه نیشش را تا بناگوش باز می‌کرد، گفت «خانم عزیز، ایشان نقش جبرئیل مملک مقرب را بازی خواهند کرد.»

* * *

پیشنهاد تهیه‌کنندگان، بازی در یک سری فیلمهای تاریخی بود که در عین‌حال امروزی بشمار می‌آمدند. هر یک از فیلمها درباره‌ی یکی از حوادث کاریر طولانی و پرآوازه‌ی جبرئیل سروش خدا بود. بطوریکه دست کم می‌شد سه فیلم از آن تهیه کرد. الی با لحنی تمسخرآمیز گفت «میدانم اسم سه فیلمتان حتماً جبرئیل در جاهلیه، جبرئیل به ملاقات امام می‌رود و جبرئیل با دختر پروانه‌ها است، نه؟ اما سیسودیا بی‌ذره‌ای خجالت با غرور تمام سر تکان داد «خخطوط اصلی داستانتها، سناریوهای

اولیه و انتخاب ببازیگران خوب پیش رفته.» اما الی طوری از کوره در رفت و با خشم گفت «پس اینطور.» که سیسودیا لرزان عقب عقب رفت. الی در حالیکه دنبالش می‌کرد ادامه داد «خجالت نمی‌کشید؟ دارید از بیماری‌اش سواستفاده می‌کنید. اینکار حالش را بدتر می‌کند. معلوم است کوچکترین احترامی برای خواسته‌های جبرئیل قائل نیستید. او از سینما کناره‌گیری کرده و نمی‌خواهد ستاره باشد. حالا چرا نمی‌ایستید؟ من که نمی‌خواهم بخورمتان.»

سیسودیا که مدتی بود دور اتاق می‌دوید با احتیاط پشت کاناپه ایستاد و داد کشید «خواهش نمی‌کنم. این خیلی، مه، مه، مه» هیجان بر لکنت زیانش افزوده بود «مگر ماه می‌تواند کناره‌گیری کند؟ از آن گذشته، هههههت جا را امضاء کرده. امضاء. تمهد داده. مگر اینکه شما تصمیم بگیرید او را به تی، تی، تی» و خیس عرق نتوانست جمله‌اش را به پایان رساند.

— به کجا؟

— پاگال خانه، تیمارستان، بیرید. آن هم بیک رراهش است.

الی جواهردان برنجی سنگینی را که به شکل کوه اورست بود برداشت و طوری در دست گرفت که گویی خیال دارد پرتابش کند و باز شروع کرد «پست رذل» اما جبرئیل رنگ پریده و استخوانی، با چشمان گود رفته از کنار در گفت «اله لویا، شاید برایم بد نباشد. شاید بهتر باشد کارم را از سر بگیرم.»

* * *

«جبرئیل صاحب، نمی‌دانید چقدر خوشحالم که ستاره‌ی ما دوباره متولد شده.» بلی بتوته سخت تغییر کرده بود. دیگر به موهایش ژل نمی‌زد، انگشترهای گوناگون به

دست نمی‌کرد و ستون اجتماعی مجلات را به خود اختصاص نمی‌داد. اکنون بسیار عادی لباس پوشیده بود. کت سرمه‌ای دکمه فلزی با شلوار جین بتن داشت. و بجای اعتماد بنفس آهنینی که الی انتظار داشت در طرز راه رفتنش مشهود باشد، بنحو جذاب و احترام‌انگیزی کم حرف بود و با آن ریش بزی تر و تمیزش به تصویر حضرت مسیح بی‌شبهت نبود. سیسودیا به هر سه نفر خوش آمد گفت (با همان لیموزین به دنبالشان آمده بود و راننده‌ی شیک پوشش «نای جل» در طول راه برای جبرئیل تعریف کرده بود که عکس‌العمل‌های سریعش هنگام رانندگی چند عابر دیگر را نیز از مرگ حتمی نجات داده بود، در عین حال از طریق گفتگوهای تلفنی در اتومبیل معاملات اسرارآمیزی صورت می‌گرفت و مقادیر شگفت‌انگیزی رد و بدل می‌شد). بیلی دست الی را به گرمی فشرد و سپس جبرئیل را با شادی فراوان و سرایت کننده‌ای در آغوش کشیده بود.

دوستش می‌می مامولیان که بیشتر خودنمایی می‌کرد با صدای بلند گفت «همه‌ی کارها جور شده‌اند. ستاره‌های درجه دو، مخلوقات، شایعات، کنایه‌های گذرا و رسوایی‌آفرین و همه‌ی چیزهای مورد نیاز یک شخصیت جهانی گرد آمده. دسته‌های گل، گارد محافظ، قراردادهای بلیون پوندی. چه می‌خواهید از این بهتر.» الی در دل گفته‌های او را تصدیق کرد. شوق و ذوق جبرئیل مخالفت اولیه‌اش را از میان برده و دکترها را نیز آماده‌ی پذیرفتن کرده بود. تصور می‌کردند بازگشت به زندگی عادی-که مانند برگشتن به خانه بود- تأثیر مثبتی بر روی بیمار می‌گذارد. دزدی مضمون رویاهای جبرئیل توسط سیسودیا نیز توجیه‌پذیر بود: وقتی داستانها به محیط مصنوعی و جهان ساختگی سینما راه می‌یافتند، برای جبرئیل هم پی بردن به جنبه‌ی تخیلی و فانتزی آنها ساده‌تر می‌شد. از این رو دیوار میان دنیای خواب و جهان بیداری سریعتر باز سازی می‌شد. خلاصه‌اش این بود که به امتحانش می‌ارزید.

اما کارها (چنانکه در ماهیتشان نهفته است) کاملاً مطابق با فرضیات پیش نرفتند. الی از اینکه سیسودیا، بتوته و می می بیشتر در زندگی جبرئیل دخالت می کردند، دل خوشی نداشت. سه تایی اختیار گنجهی لباس و برنامه‌ی روزانه‌اش را در دست گرفته او را از آپارتمان الی به جای دیگری برده بودند. می گفتند هنوز موقعیت آماده نیست تا روابط پایدار جبرئیل بر ملا شود و این کار «تصویرش» را خراب می کند. پس از مدت کوتاهی که در هتل ریتس گذراند، سه اتاق در آپارتمان شیک سیسودیا که دکوراسیون مجللی داشت و در یکی از ساختمانهای قدیمی و اشرافی نزدیک میدان «گراوتر» واقع شده بود، را در اختیار ستاره گذاشته بودند. آپارتمانی که به سبک «آر دکو»^۱ مبله شده و کف اتاقهایش از سنگ مرمر بود. اما آنچه بیشتر لجاج الی را در می آورد وضعیت منفعل و پذیرای جبرئیل بود. هر چند تازه پی برده بود جبرئیل با ترک حرفه‌اش چه قدم بزرگی برداشته است. او حرفه‌ای که با همه‌ی جزئیات به طبیعت ثانوی‌اش مبدل گشته بود را رها کرده به جستجوی الی برخاسته بود. اما اکنون بار دیگر درون این دنیای نگهبانان مسلح و کلفت‌هایی که همراه با سینی صبحانه برای دلبری می‌خندیدند، جذب می‌شد. آیا بهمان نحو اعجاب‌انگیزی که وارد زندگی‌اش شده بود، ناگهان رهایش نمی‌کرد؟ آیا الی با ناآگاهی به عقب‌گردی دامن زده بود که سرانجام خودش را بی‌نصیب باقی می‌گذاشت؟ جبرئیل در صفحات روزنامه‌ها و مجلات و تلویزیون بازو به بازوی زنان گوناگون، با لبخندی احمقانه و نگاهی خیره دیده می‌شد و الی از این وضع نفرت داشت. اما هر چه می‌گفت بخرج جبرئیل نمی‌رفت و در حالیکه درون مبل چرمی‌ای که به اندازه یک کامیون کوچک بود فرو می‌رفت، می‌گفت «از چی ناراحتی؟ اینها فقط برای تهیه‌ی عکس است، قسمتی از کار است. همین.» از آن بدتر حسادت هم می‌کرد. همینکه داروهای مسکن کمتر شدند،

^۱ - سبک دکوراسیون و مبلمان که در اوایل قرن بیستم نخست در فرانسه رواج یافته و از شرق الهام گرفته بود.

در حالیکه محدودیت‌های حرفه‌ای هر چه بیشتر به دوری از یکدیگر و ادارشان می‌کرد، بار دیگر به همان سؤزن بی‌پایه و بی‌اختیاری دچار گشت که در گذشته آن دعوای مسخره را بر سر پوست‌های برونل بیار آورده بود. بمحض اینکه همدیگر را می‌دیدند او را سؤال پیچ می‌کرد و می‌خواست از سیر تا پیازش را بداند: کجا بوده، کی را دیده، طرف چکاره بوده، آیا به او نخ داده یا نه؟ الی احساس خفقان می‌کرد. آن از بیماری روانی و مداخله‌ی آدم‌های تازه در زندگی‌اش، این هم از رفتار ناپسند شبانه‌اش. انگار زندگی واقعی‌الی، زندگی‌ای که برایش خود را به آب و آتش می‌زد هر چه ژرف‌تر زیر آوار جنبه‌های ناخواسته فرو می‌رفت. دلش می‌خواست فریاد بزند پس تکلیف نیازهای من چه می‌شود، نوبت من کی می‌رسد که قوانین این بازی را تعیین کنم؟ در حالیکه چیزی نمانده بود اختیار رفتارش را از دست بدهد، نومیدانه به مادرش پناه برد و نظر او را پرسید. در اطاق مطالعه‌ی قدیمی پدرش در خیابان مسکو - که آلیسیا درست همانطور که اتو دوست داشت نگه داشته بود - بجز اینکه اکنون پرده‌ها را عقب کشیده بود تا اندک نور آسمان انگلستان بدرون آید و در گوشه و کنار گلدان نهاده بود - آلیسیا ابتدا جز کسالت از وضع دنیا چیزی ابراز نکرد «می‌بینم بار دیگر نقشه‌هایی که برای زندگی کشیده بودی بوسیله مردی نابود می‌شود». لحنش مهربان نبود «به زن بودن خوش آمدی، می‌بینم از این که اختیار امور را در دست نداشته باشی احساس ناراحتی می‌کنی.» الی اعتراف کرد که می‌خواهد جبرئیل را ترک کند اما توانش را ندارد. نه فقط بخاطر احساس گناه ناشی از رها کردن آدمی که بشدت سلامتی‌اش را از دست داده، بلکه به دلیل آن «دلیستگی بزرگ»، بخاطر آن واژه‌ای که هنوز هم وقتی می‌خواست آنرا بر زبان بیاورد، گلویش خشک می‌شد. «می‌خواهی ازش بچه‌دار شوی؟» آلیسیا انگشت روی نقطه‌ی حساس گذاشته بود. ابتدا از کوره در رفت. «بچه می‌خواهم چکنم.» اما خشمش بزودی فرو نشست و در حالیکه بینی‌اش را می‌گرفت، مثل آدمهای احمق سر تکان داد و بغضش ترکید. آلیسیا گفت

«انگار کلهات خراب شده.» و سعی کرد او را آرام کند. چند وقت بود این چنین یکدیگر را در آغوش نکشیده بودند. مدتی بس طولانی بود، و شاید این آخرین بار باشد... آلیسیا دخترش را در آغوش فشرد و گفت «اشکهایت را پاک کن. بگذار خبر خوبی بتو بدهم. اوضاع تو ممکن است چنانکه شاید و باید خوب نباشد، اما مادر پیرت بهتر از همیشه است.» با یک پرفسور امریکایی بنام بونیک آشنا شده بود که در مهندسی ژنتیک شهرت داشت. «یک دقیقه صبر کن جانم. تو که درست نمی‌دانی چی است. خیال نکن اینها می‌خواهند فرانکشتین دیگری خلق کنند. این علم کاربردهای متفاوتی دارد و خیلی هم مفید است.» لحنش آشکارا عصبی شده بود و الی که سرانجام بر تعجب و اندوه فائق آمده بود دچار قهقهه‌ی خنده‌ی شادی‌آفرینی شد که مادر را نیز به خنده آورد. در همان حال گفت «در این سن و سال خجالت نمی‌کشی؟» - «راستش نه، او استاد دانشگاه استانفورد کالیفرنیا است. با خودش آفتاب را می‌آورد و من می‌خواهم ساعتها از وقتم را به برنزه شدن بگذرانم.»

* * *

هنگامیکه پی برد جبرئیل کارآگاه خصوصی استخدام کرده تا رفتار او را زیر نظر داشته باشد (تصادفا گزارش کارآگاه را در کشوی میزی در قصر سیسودیا یافته بود)، سرانجام به روابطشان خاتمه داد. بر تکه کاغذی برسَم یادداشت نوشت. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم... و آنرا داخل پاکت گزارش روی میز نهاد و بدون خداحافظی پارتیمان را ترک گفت. اما جبرئیل هرگز تلفن نزد آن روزها سخت مشغول تمرین بود. برای بازگشت به صحنه آماده می‌شد. قرار بود در یک نمایش پر رقص و آواز همراه چندتن از دیگر ستارگان هندی ظاهر شود. شرکت ییلی بتوته در محله‌ی "ارلز

کورت“ ترتیب کار را داده بود. قرار بود جبرئیل ناگهان وارد صحنه شود و مردم را متعجب کند. چند هفته بود که با دیگر بازیگران قطعات رقص را تمرین می‌کرد و در عین حال هنر لب زدن همراه با موسیقی ضبط صوت را نیز می‌آموخت. مسئولین تبلیغاتی بتوته با دقت تمام شایعاتی درباره‌ی مرد اسرارآمیز یا ستاره‌ی تاریک بر سر زبانها می‌انداختند و شرکت تبلیغاتی ولانس مأمور طرح و اجرای تبلیغات رادیویی برای «انگولک» مردم و نصب پوسترهای عظیم ۴۸ صفحه‌ای در محلات شهر شده بود. ورود جبرئیل به صحنه‌ی تئاتر «ارلز کورت» - قرار بود از بالای صحنه در میان ابرهای مقوایی و دود آرام پائین بیاید- نقطه‌ی اوجی بود که برای بخش انگلیسی بازگشت او به جهان ابر ستارگان تدارک شده بود. هدف بعدی بمبئی بود. حالا که بقول خودش آله لویا کن «ولش» کرده بود، بار دیگر «زیر بار منت کشی» نرفته خود را غرق کار کرده بود.

مشکل دیگری که پیش آمد این بود که بیلی بتوته را در نیویورک در رابطه با اعمال خلافش دستگیر کردند. الی پس از اینکه خبر آنرا در روزنامه‌های روز یکشنبه خواند، باردیگر غرورش را زیر پا نهاد و به جبرئیل در سالن تمرین تلفن زد تا او را از همکاری با چنین عناصر جنایتکاری بر حذر دارد. اصرار کرد که «بتوته دزد است. کارش سراسر ظاهرسازی است، میخواست مطمئن بشود که میتواند دل بیوه زنان ثروتمند نیویورک را بدست بیاورد و آنرا امتحان کرد. مردک‌های ریش بزی. با آن کت بلیزر سرمه‌ای‌اش. ما را باش که گولش را خوردیم». اما جبرئیل سرد و در خود فرو رفته بود. الی رهایش کرده بود و او کسی نبود که از آدمهای کم طاقت و فراری پند و اندرز بگیرد. از طرف دیگر سیسودیا و تیم تبلیغاتی بتوته به او اطمینان داده بودند - قبلاً حسابی سنوال پیچشان کرده بود- که مشکلات بتوته هیچ ارتباطی با شب جشن و برگذاری آن ندارد (اسمش را “شب فیلملا” گذاشته بودند)، قرارهای مالی بر سر جای خود باقی بودند، پول کافی برای پرداخت صورتحسابها و گارانتی موجود بود و

ستاره‌های مقیم بمبئی قرار داد را امضاء کرده و طبق برنامه در جشن شرکت می‌جستند. سیسودیا قول داد «ککار بسرعت پیش میرود، ششو باید اجرا شود.» و مشکلات بعدی در درون جبرئیل بود.

* * *

پافشاری سیسودیا در مخفی نگهداشتن هویت این «ستاره‌ی تاریک» باعث شد جبرئیل در حالیکه ردایی بتن داشت از در پشت صحنه وارد تئاتر «ارلز کورت» شود. بزرگترین اتاق رخت‌کن را به او اختصاص داده بودند - روی درش هم یک ستاره‌ی سیاه پنج پر چسبانده بودند. تهیه کننده‌ی عینکی و آلکن یکراست جبرئیل را به رخت‌کن برد و در را برویش قفل کرد. در آنجا لباس ملائنگگی‌اش را همراه با سریند مخصوصی که وقتی بدور کله‌اش می‌یست از پشتش چراغ روشن می‌شد، پوشید. روشنایی لامپها از دور مانند هاله‌ای نورانی بنظر می‌رسید. یک تلویزیون مدار بسته هم در رخت‌کن گذاشته بودند تا جبرئیل برنامه را ببیند. میتون و کیمی بدنبال «دیسکوی دیوانه» می‌گشتند، جاپا پرادها و رکا (نه، با آن رکا هیچ نسبتی نداشت. این از آن ابر ستاره‌ها بود و روی قالیچه‌ی پرنده نمی‌نشست.) به مصاحبه بر روی صحنه رضایت داده بودند. جاپا نظرش را درباره‌ی چند زنی پی‌پرده گفت و رکا به خیال‌پردازی افتاد. «اگر در هندوستان بدنیا نیامده بودم، حتماً در پاریس نقاش می‌شدم.» قطعه‌های مختلف شو همچنان ادامه یافت تا سرانجام نوبت به جبرئیل رسید. قرار بود بروی ارابه‌ای که با برق حرکت می‌کرد و در نزدیکی صحنه قرار داشت بنشیند. -سیسودیا از پشت تلفن بی‌سیم گفته بود سالن پر از تماشاچی است. «همه جور آدمی آمده.» - با دمش گردو می‌شکست و بنا کرده بود شرح و تفضیلات تماشاچیان را دادن: پاکستانیها را راحت

می‌توانستی تمیز بدهی چون خیلی بخودشان ور رفته بودند، هندیها لباسهای مناسب جشن پوشیده بودند و بنگلادشیها بدلباس بودند. «مدام بنفش و صورتی و طلایی می‌پوشند» و آخر سر یک جعبه‌ی خیلی بزرگ که در کاغذ مخصوصی کادو پیچیده شده بود، هدیه‌ی تهیه‌کننده‌ی خوش حسابش را به رخت‌کن آورده بودند. داخل جعبه دوشیزه پیم پل بیلی موریا نشسته و با حالتی جذاب مقداری نوار طلایی بدور خود پیچیده بود. بله، سینماچی‌ها وارد شهر شده بودند.

* * *

آن احساس غریب هنگامی آغاز شد - یعنی بازگشت - که روی ارابه نشسته و منتظر فرود آمدن بود. خود را در حال حرکت در راهی یافت که به انتخابی اجتناب‌ناپذیر منتهی می‌شد. این فکر بی‌آنکه در ایجادش دخالتی داشته باشد، خود بخود به ذهنش رسیده بود، بله، انتخاب میان دو کیفیت: واقعیت این جهان، یا جهان دیگری که در کنار آن حاضر بود. جهانی دیدنی و نادیده. رفته رفته کند و سنگین میشد و از خود آگاهی فاصله می‌گرفت. در آن لحظه فهمید ابدأ نمی‌داند کدام راه را انتخاب کند و به کدام جهان وارد شود. پی‌برد که دکترها اشتهاً بیماری او را اسکیزوفرنی تشخیص داده‌اند. آن دو پارگی مربوط به روان و شخصیت او نبود، بلکه در جهان وجود داشت. ارابه‌ی آسمانی آرام در میان غرش عظیم جزر و مدی که زیر پایش آغاز شده بود، فرود می‌آمد و جبرئیل جملات اول نمایش را در ذهن مرور می‌کرد. من جبرئیل فرشته‌ام که بازگشته‌ام - انگار جمله‌ها را بصورت استریو می‌شنید، زیرا مربوط به هر دو دنیا می‌شد و در هر یک مفهومی متفاوت داشت - ناگهان غرق در نور، بازوها را رو به آسمان بلند کرد. از میان ابرها باز می‌گشت و تماشاگران و دیگر

بازیگران شناخته بودندش. مردم از روی صندلیهایشان بلند می‌شدند. هر مرد، زن و بچه‌ای که در سالن نمایش بود، برخاسته بود و همگی مانند امواج دریا بسوی صحنه می‌رفتند. اولین مردی که به نزدیکی‌اش رسید، فریاد زد «منو یادت میاد جبرئیل؟ جان شش انگشتی. مسلمه، جان مسلمه. من به هیچکس نگفته بودم که حضرت عالی در میان ما حضور دارید، اما به مردم می‌گفتم حضرت آخرش باز می‌گردن. من پیش قراولتان بودم، صدایی بودم در این بیابان برهوت که می‌گفتم آنهایی که به راه کج می‌روند، آخر سر به سراط مستقیم می‌پیوندند.» در این هنگام گاردهای محافظ مسلمه را کشان کشان از آنجا دور کردند و دو طرف جبرئیل را گرفتند. «مردم اختیارشان دست خودشان نیست. الان است که اینجا را بهم بریزند. شما باید ...» اما جبرئیل رفتی نبود. آخر همینکه چشمش به جمعیت افتاده بود، نیمی از آنها را با سریندهای عجیبشان دیده بود. سریندهایی با شاخکهای پلاستیکی. خودشان را به هیئت شیطان درآورده بودند. طوری که پنداری می‌خواستند اعتراض یا مخالفتشان را بنمایانند، و در لحظه‌ای که آن نمای دشمنی را دید، جهان به دو نیمه تقسیم شد و جبرئیل به راه سمت چپ افتاد و پائین رفت. روایت رسمی حوادث که از رسانه‌ها پخش شد، این بود که جبرئیل فرشته را با همان ارابه‌ای که فرصت پائین آمدن از آنرا نیافته بود، از منطقه خطر دور کرده بودند و او با اعصاب راحت از بخش بالای صحنه که از پائین دیده نمی‌شد گریخته بود. بهر صورت این روایت، حتی پس از چاپ «افشاگرهای» معاون مدیر صحنه که مسئول ارابه نیز بود، همچنان به قوت خود باقی ماند. معاون مزبور در نشریه «صدا» توضیح داده بود که پس از فرود آمدن، هرگز ارابه را مجدداً برای بالا رفتن بکار نیانداخته است. متوجه شدید؟ ارابه را بکار نیانداخته. در واقع ارابه در تمام مدتی که عشاق سینما از خود بیخود سالن را بهم ریخته بودند همانجا سرجایش مانده بود - و بعداً مقادیر متناهی پول به کارکنان تئاتر پرداخته بودند تا همکاری کنند و داستانی ساخته و پرداخته را برای روزنامه نگاران نقل نمایند، داستانی

که بخاطر ساختگی بودنش بیشتر به دل خوانندگان نشسته بود و همه آنها را باور کرده بودند. در هر حال شایعه واقعیت بلند شدن جبرئیل فرشته از صحنه تئاتر ارلز کورت و ناپدید شدنش در فضا در میان دودی که برخاسته بود، در میان جمعیت آسیایی شهر پیچیده بود. خیلی‌ها می‌گفتند دور سرش هاله‌ای نورانی دیده‌اند، بطوریکه انگار از پشت سرش نور می‌تابیده است. چند روز بعد از اینکه جبرئیل فرشته برای دومین بار ناپدید شد، فروشندگان ابزار و آلات جدید در محلات «بریک هال»، و «ومبلی» و «بریکستون» هاله‌های نورانی می‌فروختند (نوارهای پلاستیکی شب‌تاب بیش از سایر انواع آن هوادار داشت). حالا دیگر میزان فروش هاله با مقدار فروش سربندهای شاخ‌دار مدل شیطان برابر شده بود.

* * *

آن بالا، وسط آسمان لند پر و بال میزد! ها، ها، حالا دیگر دستشان به او نمی‌رسید. شیطانها در آن دارالمجانین نزدیک بود گیرش بیاندازند. از بالا به شهر می‌نگریست و انگلیسی‌ها را می‌دید. می‌دانید انگلیسیها چه‌شان است؟ مشکلشان اینست که انگلیسی‌اند: ماهی‌های سرد فلک‌زده! بیشتر اوقات سال در زیر آب زندگی می‌کنند. روزهایشان به تیرگی شب است! خب، حالا سر از اینجا در آورده بود. دگرگون‌کننده بزرگ اینجا بود و این بار خیلی چیزها قرار بود تغییر کند - قوانین طبیعت قوانین دگرگونیهای آنها. و او درست همانی بود که قرار بود بکارشان بگیرد! - بله این بار همه چیز روشن میشد. بهشان نشان می‌داد. بله! قدرتش را نشان می‌داد. به این انگلیسی‌های بی‌حال! مگر همین‌ها نبودند که تصور می‌کردند تاریخشان تکرار می‌شود تا بر زندگی‌شان سایه بیافکنند؟ - قانون می‌گوید «اهالی سرکوب شده آدمهایی

هستند که مدام رویای مبدل شدن به سرکوبگران را در ذهن می‌پروراندند. زنهای انگلیسی دیگر نمی‌توانستند نظرش را جلب کنند چون دستشان را خوانده بود! پس ای مه گورت را گم کن. می‌خواست این سرزمین را نو کند. هرچه باشد جبرئیل ملک مقرب بود- ببینید من برگشته‌ام.

بار دیگر چهره دشمن پیش چشمانش نقش بست. دم بدم دقیق‌تر و روشن‌تر می‌شد. صورتی به گردی ماه کامل با لبانی که به طرزی کنایه‌آمیز تاب خورده بودند؛ اما نامش را هنوز بیاد نمی‌آورد. چای مثل چای؟ پاشاه؟ یا چیزی شبیه چای شاهانه یا نوعی رقص، شاپاچا- خیلی نزدیک شده بود و طبیعت دشمن! منتظر از خود، دارای شخصیتی که کاذب و نابود کننده. باز هم قانون می‌گوید «در این حالت فرد» منظور یکی از همان اهالی سرکوب شده است - «به دوگانگی که خداوند مقدر کرده تن می‌دهد، به مهاجران تعظیم می‌کند و در اثر ثباتی درونی و بازیافته به گونه‌ای خونسردی سنگ‌واره‌ای دست می‌یابد.» چنان خونسردی سنگ‌واره‌ای نشانش بدهم که خودش حظ کند!

اهالی و مهاجرین، این دعوای دیرینه که تا به امروز در این خیابانهای خاک‌آلود ادامه یافته بود- اما در اینجا اهالی و مهاجران جا عوض کرده بودند- پی برد که اینک برای ابد به دشمن پیوند خورده است، بازوهایشان بدور بدنها گره خورده شده، لب بر لب، سر بر دم، درست مانند وقتی که به زمین سقوط می‌کردند: هنگامیکه «مهاجرت» می‌کردند- و این چیزها همانطور که آغاز می‌شوند ادامه نیز می‌یابند- بله- داشت نزدیک می‌شد- چی‌چی؟ ساسا؟ همزاد من، عشق من... نه! (همانطور که از بالای پارک کُند پرواز می‌کرد، فریاد زد و پرنده‌ها را ترساند) دیگر بس است این ابهام هم زیر سر انگلیس‌های اغواگر است. دیگر این اغتشاش انجیلی- شیطانی بس است! وضوح، یقین. بهر قیمتی که باشد! این شیطان فرشته‌ای نبود که رانده شده باشد- این قصه‌های پدر نامرد را ول کن؛ این از آن پسرهای خوب نبود که به کج راه افتاده

باشد. بلکه شر و پلیدی محض بود. حقیقتش اصلاً فرشته نبود! «از اجنه بود، از ایزد سر پیچی کرده بود» قرآن ۱۸: قضیه مثل روز روشن بود... ببینید این روایت چقدر واضح تر و ساده تر بود! چقدر راحت تر قابل درک بود! ابلیس / شیطان نماینده تاریکی بود، جبرئیل نماد روشنایی... این احساساتی بازی را از خودت دور کن. پیوستن، دستها بدور بدن یکدیگر، عشق، بیاندازشان دور! باید او را بیایی و نابودش کنی. همین. ... ای شیطانی ترین و نفرین ترین شهر! که در تو چنین تضادهای برجسته و آمرانه ای زیر باران ریز درجات خاکستری غرق می شدند. چه خوب بود که او بر تردیدهای انجیلی-شیطانی اش فائق آمده بود، مثلاً این که خدا نمی خواست در میان آجودانهایش مخالفت ببیند- چون هر چه باشد ابلیس / شیطان فرشته نبود و بنابراین در میان فرشتگان هرگز اعتراض یا مخالفتی بروز نکرده بود، تا خداوند آنها سرکوب کند- و افکارش درباره میوه ممنوع و اینکه خدا اختیار تمیز نیک و بد را از بندگانش دریغ می داشت- چون در هیچ جای کتاب آسمانی آن درخت (چنانچه در انجیل آمد بود) منشاء شناخت خوب و بد خوانده شده بود. بلکه فقط دو قسمت متفاوتی بود! همین! شیطان که آدم و حوا را اغوا کرده بود آنها درخت جاودانگی نامیده بود- و از آنجا که شیطان دروغگو بود، حقیقت (لزوماً خلاف گفته او) حتماً از این قرار بود که میوه ممنوع (در کتاب نامی از سیب برده نشده بود) بر درخت مرگ آویخته بود، درختی که روح انسان را به نابودی می کشید. حال از آن خدایی که از اخلاق بیم داشت چه مانده بود؟ او کجا بود؟ تنها آن پائین در آن دل‌های انگلیسی- همانهایی که جبرئیل آمده بود تا دگرگونشان بکند.

اجی مجی!

لا ترجی!

اما از کجا شروع کند؟ خُب، می دانید این انگلیسیها چه شان خراب است؟

جبرئیل با وقار تمام حرف آخر را زد: هوایشان. بله هوایشان خراب است. جبرئیل فرشته سوار بر ابر پرنده‌اش به این نتیجه رسید که ابهام اخلاقی انگلیسی‌ها با وضع آب و هوایشان بی‌رابطه نیست. دلیل آورد که «وقتی روز از شب گرم‌تر نیست و نور با تاریکی تفاوتی ندارد، در جایی که زمین از دریا خشک‌تر نیست، پر واضح است که مردمش نیروی تشخیص را از دست می‌دهند، و خیال می‌کنند همه چیز - از احزاب سیاسی گرفته تا رفتار جنسی و معتقدات مذهبی - تقریباً یکسان است. بنابراین انتخاب موردی ندارد و بده بستانی در کار نیست. عجب جنونی! آنهم در حالیکه افراط جزء ماهیت حقیقت است، چنین است و جز این نیست. و رفتار آدم در قبال آن باید مانند یک پارتیزان باشد نه مثل یک تماشاگر خونسرد آنوقت بلند گفت «خلاصه باید گرما داشته باشد» و صدایش چون رعد در فضای کل شهر پیچید «ای شهر، ترا چون شهرهای مناطق حاره گرم خواهم کرد.» و بنا کرد شمردن منافع تبدیل لندن به شهری گرمسیر: افزایش وضوح تعاریف اخلاقی، بنیاد ملی، خواب بعدازظهر، رشد رفتارهای زنده و بردن آن در میان مردم، بهبود کیفیت موسیقی مردمی، وجود پرندگان جدید میان درختان (طاووس) طوطی، مرغ مینا، و درختان جدید زیر پای پرندگان (نخل، نارگیل، بانیان و غیره). زنده شدن خیابانها که رشد گلهایی به رنگهای قیج و خودنما (بنفش، قرمز خونی، سبزنون) و عنکبوتهای درشت در میان درختان. بازاری تازه برای کوله‌های خانگی، بادبزن‌های سقفی و انواع و اقسام حشره، کش. صنعت کنف و هسته نارگیل. افزایش جاذبه لندن در نقش مرکز کنفرانس‌ها و غیره: بهبود بازی کریکت، افزایش کنترل توپ در میان بازیگران فوتبال، تعهد سنتی و بی‌روح انگلیسیها به «بالا بودن سطح کار» در اثر گرما از بین می‌رود و بجایش شوق و التهاب مذهبی و تجدید قدردانی از روشنفکران می‌آید.

خودداری انگلیسی دیگر کافیتست. کیسه‌های آب جوش را برای همیشه دور بیاندازید و بجای آن در شبهای خنک آهسته و بویا عشقبازی کنید. ظهور ارزشهای اجتماعی

جدید: دوستان از نو سرزده به دید و بازدید می‌روند. خانه‌های پیران تعطیل می‌شود و خانواده گسترده قدرت می‌گیرد. خوراکیها پر ادویه می‌شود در توالتهای انگلیس بجز کاغذ آب هم مصرف می‌شود و شادی دویدن به میان اولین باران موسمی باز می‌آید. معایب: وبا، حسبه، بیماری لژیونرها، سوسک، خاک، سروصدا، فرهنگ افراط‌گرایی. جبرئیل در حالیکه بر پهنه افق ایستاده دستهای بازش آسمان را می‌پوشاند فریاد زد «چنین باشد».

و سه چیز سرعت روی داد.

اولی‌اش این بود: در حالیکه نیروهای عظیم و باورنکردنی عناصرکه جریان دگرگونی را تنظیم می‌کردند از بدنش بیرون زدند (هرچه باشد جبرئیل تجسم آنها بود)، موقتا دستخوش سنگینی گرم و چرخان و خواب‌آوری شد (که ابداً ناخوش آیند نبود) و دیدگانش را تنها یک لحظه بست. دومی این بود: بمحض اینکه پلکهایش رو بهم افتادند، تصویر شاخدار و بزی آقای صلدین چمچا بر پرده ذهنش نقش بست. تصویری سخت واضح و روشن که در زیر آن نام دشمن مانند زیرنویس بچشم می‌خورد.

سومین چیز این بود: همینکه جبرئیل فرشته چشمانش را گشود، دید بار دیگر دم در خانه اله لویا کن نقش زمین شده است و گریان تمنای بخشش می‌کند. وای خدا باز هم که همانطور شد.

* * *

به کمک الهی به رختخواب رفت. احساس کرد دارد به خواب پناه می‌برد و خود را با سر به دامن آن پرتاب می‌کند تا از «لندن خودمان» دور شود و به جاهلیه برسد چون

این وحشت از دیوار شکسته مرز دو جهان عبور کرده و به اوقات بیداری‌اش نفوذ کرده بود.

آلیسیا پس از تلفن دخترش و شنیدن خبر گفت «حتماً ناشی از غریزه بازگشت به خانه است.»

یک دیوانه دنبال دیوانه دیگر می‌گردد. «حتماً یک‌جوری از راه دور به او علامت میدهی.» و مثل همیشه نگرانی‌اش را در پس شوخی پنهان می‌کرد. آخر حرفش را زد: «اله لویا، این دفعه عاقل باش خُب؟ باید به تیمارستان بروی.»

– بعد تصمیم می‌گیریم مادر، حالا که خوابید.»

آلیسیا ابتدا بی‌اختیار گفت «مگر قرار نیست بیدار شوی»، و بعد با خودداری بیشتر ادامه داد «می‌دانم زندگی تو است و خودت باید تصمیم بگیری. راستی هوا را می‌بینی. می‌گویند چند ماه ادامه پیدا می‌کند. در تلویزیون می‌گفتند در مسکو باران می‌آید در حالیکه هوای اینجا مثل گرمسیر شده. به بونیک در استنفورد تلفن زدم و گفتم حالا دیگر هوای لندن هم گرم شده.»

بازگشت به جاهلیه

پس از مشاهده قطره اشکی برنگ خون که از گوشه چشم راست مجسمه ال - لات در خانه سنگ سیاه پائین می‌چکید، بعل شاعر دریافت که ماهوند پیامبر در پی یک ربع قرن تبعید، به شهر جاهلیه باز می‌گردد. و آروغ پُر صدایی زد که از بالا رفتن سن ناشی می‌شد. ظاهراً این بی‌ادبی اضافه بر سایر آثار و علائم پیری‌اش بود، چنانکه بعل پنجاه‌ساله با آن زبان کند و بدن حجیم و خون غلیظ دیگر شباقت چندانانی به جوانی‌اش نداشت و همه شادابی و فرزیش را از دست داده بود. گاه احساس می‌کرد هوا نیز متراکم شده و در برابرش مقاومت می‌کند.

پس از چند قدم پیاده روی نفسش می‌گرفت، بازویش تیر می‌کشید و قلبش نامنظم می‌زد.... و ماهوند نیز که اکنون با شکوه و جلال فراوان به شهری باز می‌گشت که از آن با دست خالی بی‌آنکه حتی زنی به‌مراه داشته باشد گریخته بود، بی‌تردید سخت تغییر کرده بود. ماهوند در شصت و پنج‌سالگی. بعل با خود گفت نامهای ما یکدیگر برخوردارند، دور شدند و بار دیگر نزدیک خواهند شد. ولی صاحبان نامها دیگر آنهایی نیستند که قبلاً بودند. ال - لات را برجای گذاشت و به میان انوار خورشید بازگشت. از پشت سر صدای خنده موزیانه‌ای شنید. به سنگینی چرخید، هیچکس دیده نمی‌شد. لبه لباس در پیچ خیابان محو شد. این روزها وضع بعل طوری بود که غالباً در

خیابان باعث خنده مردم می‌شد. با صدای بلند گفت «حرامزاده» و مؤمنینی را که در خانه سنگ سیاه باقی مانده بودند شگفت‌زده کرد. بعل، شاعر پیر و خپل، باز بی‌رویه رفتار کرده بود. شانه بالا انداخت و روانه منزل شد.

شهر جاهلیه دیگر از ماسه نبود. گذشت زمان، جادوی بادهای صحرا، انوار ماه، فراموشی مردمان و اجتناب ناپذیری پیشرفت، به آن استحکام بخشیده بود. اینک خاصیت قدیمی و کیفیت ناپایدار و سراب‌گونه خود را از دست داده و به شهری بس عادی و عاری از لطف و (مانند شاعرانش) فقیر مبدل گشته بود. در این ربع قرن رشد قدرت ماهوند سراسر جاهلیه رانیز فرا گرفته و عبور زائران و کاروانها با شریان حیاتی شهر را قطع کرده بود. این روزها دیگر زیباییان شهر نیز لطفی نداشتند. و حتی خود شیخ حالتی نخنما گرفته موهای سفید و دندان‌هایش یک در میان سالم مانده بود. زنان صیفه‌اش از پیری می‌مردند و توان جایگزینی‌شان را در خود نمی‌دید و چنانکه در کوچه‌های منزوی شهر شایع شده بود، نیاز آنرا نیز نداشت. غالباً فراموش می‌کرد ریش بتراشد و به وضعیت شکست‌خورده و از حال رفته خود دامن می‌زد. تنها هند چون گذشته شاداب مانده بود.

از قدیم به ساحری و جادوگری شهرت داشت. می‌گفتند اگر نگاهتان به خاکروبه‌اش افتاد بی‌درنگ تعظیم کنید و چشم زخم ببندید. هند ساحره‌ای بود که وقتی از مردان سیراب می‌شد آنان را به مارهای یبانی تبدیل می‌کرد و آنگاه دمشان را با دست می‌گرفت و دستور می‌داد با پوست برای شام شب کبابشان کنند. اکنون که به شصت سالگی رسیده بود ادامه جوانی شگفت‌انگیز و مقاومت غیرطبیعی‌اش در برابر پیری به شایعات و افسانه جادوگری و ارتباط وی با ارواح مردگان دامن می‌زد. در حالیکه همه چیز در اطرافش دچار رکود گشته و دار و دسته قدیمی کوسه‌ها که به میان سالی رسیده بودند در گوشه خیابانها چمباتمه می‌زدند و ورق بازی می‌کردند و یا طاس می‌ریختند، در حالیکه ساحران و گردویازان و شعبده‌بازان پیر در کناره آبراه‌ها از

گرسنگی می‌مردند و نسلی به رشد می‌رسید که محافظه‌کاری و پرستش بی‌چون و چرای ارزشهای مادی را بیشتر کرده، آنرا بسان سدی در برابر نگرانی از بیکاری و کمبودها می‌پرورد، در حالیکه خود آگاهی از آن شهر پرشکوه زدوده می‌شد تا جائیکه مراسم مردگان محبوبیتش را از دست داده بود. و شترهای جاهلیه از اینکه دیگر کنار گور مردگان با زانوهای بریده برجای نمی‌ماندند سخت شاد بودند. خلاصه در دورانی که جاهلیه رو به فساد و پوسیدگی می‌رفت، هند همچنان شاداب و با پوستی صاف و بدنی به سفتی دختران جوان و موهایی به سیاهی پر کلاغ باقی مانده دیدگانش چون تیغه چاقوی می‌درخشید. خرامیدنش همچنان غرورآمیز بود. صدایش ندای مخالف را نمی‌پذیرفت. اینک هند بود که بر شهر حکومت می‌کرد نه ابوسمبل و یا اینکه خود چنین تصور می‌کرد.

همین که شیخ به پیرمردی فربه و مبتلا به تنگی نفس مبدل شد، هند نگارش فرامین تویخ‌آمیز و پر از پند و اندرز را خطاب به مردم شهر آغاز کرد و دستور داد آنها را بر دیوار خیابانها نصب کردند. چنین بود که از آن پس مردم نه ابوسمبل، بلکه هند را مظهر شهر و روح مجسم آن دانستند. چرا که جوانی پایدار و یکدندگی مشهود در رفتار و گفتار آن زن را به مذاق خود سازگارتر می‌یافتند تا تصویری که در آینه در هم شکسته چهره سمبل نقش بسته بود و هند که نفوذ فرامینش بیش از اشعار همه شاعران بود، با همان حرص و اشتهای شدید جنسی با تک تک نویسندگان شهر در آمیخته (هر چند مدتها از زمانی که بعل به رختخوابش راه یافته بود می‌گذشت) و این روزها خسته و دلزده از آنان همگی را مرخص کرده بود. وی در عرصه قلم همچنان که در کاربرد شمشیر ماهر بود، همان هندی که با لباس مردانه به قشون جاهلیه پیوسته و به تمهید و سحر و جادو کلیه نیزه‌ها و سلاحها را از خود دور کرده در میان طوفان جنگ قاتل برادر را یافته بود. همان هندیکه عموی پیامبر را بیرحمانه کشته و دل و جگر وی را خورده بود.

کدام مردی در برابرش توان پایداری داشت؟ برای جوانی جاودانش که از آن مردم نیز بود، برای درنده‌خویی‌اش که به آنان تصور شکست ناپذیری می‌بخشید، و برای فرامینش که حاکی از انکار زمان، تاریخ و دوران بود و شکوه نامکدر شهر را بسان ترانه می‌خواند و فرسودگی خیابانهای آنرا محال جلوه می‌داد، فرامینی که عظمت، تحمل شداید، جاودانگی و مقام نگهبانی مقدسین را در جاهلیه می‌ستود... برای این نوشتار بود که زناشویی توأم با هرج و مرجش را می‌بخشیدند و به این که وی سال بسال روز تولدش هم وزن خود زمرد دریافت می‌کرد واقعی نمی‌نهادند. بر شایعات لُهو و لعبش توجهی نمی‌کردند. در پاسخ آنان که پوشش‌هایش را بی‌شمارش می‌گفتند، تنها لبخند می‌زدند. می‌گفتند پانصد و هشتاد و یک لباس خواب از ورق طلا دارد و تعداد کفش راحتی‌های یاقوت نشانش به چهارصد و بیست جفت می‌رسد. شهروندان جاهلیه به زحمت از خیابانهای پر خطر شهر می‌گذشتند. خیابانهایی که برای اندکی پول به قتلگاه مبدل می‌شد و در آن به پیرزنان تجاوز می‌کردند و جانشان را می‌ستادند و پلیس خصوصی هند شورش گرسنگان را وحشیانه فرو می‌نشاند و آنها برغم شهادت چشمان، شکم‌ها و جیب‌های خالی‌شان هر چه آن زن زیر گوششان زمزمه می‌کرد می‌پذیرفتند: جاهلیه، ای شکوه جهان، حکومتت مبارک.

هر چند همه مردم چنین نبودند و بعل که از جمله ناباوران بود، اکنون از امور جامعه روی گردانده اشعار نغز عاشقانه می‌سرود. او در حالیکه ترب سفیدی را دندان می‌زد به خانه رسید، از زیر طاقی هلالی و نیمه تاریک با دیوارهای پر ترک گذشت. اینجا حیاط کوچکی بود که بوی بیشاب می‌داد، کف آن پر از پوست سبزیجات و خون ریخته بود و در آن اثری از انسان دیده نمی‌شد بلکه تنها پشه، سایه و ترس حاکم بود. این روزها ناچار بود مراقب باشد. دسته‌ای از حشاشیون جنایتکار در شهر پرسه می‌زدند. به مردمان ثروتمند اندرز داده بودند که قبل از ورود به خانه از آنسوی خیابان به آن نزدیک شوند و وقتی کسی را در اطراف ندیدند ناگهان بسوی در بدوند و قبل

از اینکه جنایتکاران خود را به داخل پرتاب کنند آن را ببینند، اما بعل با این قبیل تمهیدات کاری نداشت. سالها قبل، حدود یک ربع قرن پیش از آن، ثروتمند بود اما این روزها دیگر اشعار هجوآمیز طرفداری نداشت. ترس مردم از ماهوند بازار طنز و فحاشی را به کسادی کشانده بود و همراه با عدم اعتنا به مراسم مردگان، سفارش کتیبه‌های سنگ قبر و قصیده‌های پیروزمند و انتقام‌جویانه نیز کاهش یافته بود. روزگار برای همگان دشوار بود. بعل در خیال میهمانیهای پرشکوه گذشته از پله‌های چوبی و لق‌خانه بالا رفت و به اطاق کوچکش رسید. چه می‌خواستند بدزدند، چیزی نداشت که به چاقوکشی بیارزد. در را گشود، اما همینکه به اطاق پا گذاشت، کسی بشدت هلش داد و چنان با سر بسوی دیوار سکندری رفت که بینی‌اش در اثر تصادم با آن به خون افتاد. کورمال کورمال فریاد زد «مرانکش. بخدا قسمت می‌دهم خونم را نریزم».

مرد با دست دیگرش در را بست. بعل خوب می‌دانست فریاد کشیدن بیهوده است و در آن اطاقی که درش را بروی دنیا بسته بود کسی به دادش نخواهد رسید. هیچکس جرأتش را نداشت. خودش هم اگر صدای فریاد همسایه را می‌شنید، از ترس صندوق را پشت در اطاق می‌نهاد.

با باشلق مرد ناشناس چهره‌اش را کاملاً مخفی کرده بود. بعل بینی خون‌آلودش را پاک کرد و در حالیکه زانو زده سراپا می‌لرزید التماس کرد «بخدا من هیچ پول ندارم. هیچی ندارم» مرد ناشناس به سخن در آمد «هیچ سگ گرسنه‌ای که خوردنی بجوید، توی سگ‌دانی بدنبالش نمی‌گردد.» و پس از اندکی تأمل ادامه داد «بعل چیز زیادی از تو باقی نمانده. امیدوار بودم بهتر از این باشی».

و اینک بعل که همچنان سخت می‌ترسید خود را توهین شده نیز یافت. آیا این مرد یکی از دوستداران دیوانه‌اش بود که چون مناسب با اشعار پر شکوه گذشته‌اش نمی‌زیست، قتلش را واجب می‌شمرد؟ در حالیکه همچنان می‌لرزید کوشید تا خود را مردی نااهل جلوه دهد «معمولاً دیدار اهل قلم

مأیوس کننده است.» ناشناس به گفته‌اش وقعی نهاد و گفت «ماهوند آماده بازگشت است.»

اما این جمله ساده بعل را به قعر ژرف‌ترین هراسها افکند. نالید «آمدن او چه ارتباطی با من دارد؟ از جان من چه می‌خواهد؟ آن قضیه مربوط به مدتها قبل بود، بیش از یک عمر از آن می‌گذرد. از جان من چه می‌خواهد؟ آیا، شما. آیا او شما را فرستاده است؟»

ناشناس در حالیکه باشلقش را بالا می‌زد گفت «تا بخواهی خوش حافظه است. نه، من فرستاده او نیستم. من و تو در یک چیز مشترکیم. هر دو از او وحشت داریم.»
بعل گفت «من ترا می‌شناسم.»
- بله -

- لهجه مخصوصی داری. خارجی هستی.

ناشناس نقل قول کرد «انقلاب سقاها، مهاجران و بردگان. این واژه‌ها از خودت است.»
و بعل بیاد آورد «تو همان مهاجر هستی. سلیمان پارسی.» ایرانی لبخند کجش را زد و گفت «سلمان. من خردمند نیستم، اما خواهان صلحم.»
بعل حیران گفت «تو که از نزدیکترین کسانی بودی.»
سلمان به تلخی پاسخ داد «هر چه به شعبده‌بازان نزدیکتر باشی زودتر به رمز و راز حیل‌هایشان پی می‌بری و دستشان را می‌خوانی»
و جبرئیل این خواب را نیز دید:

پیروان آئین نوین تسلیم خود را در واحه یصر ب بی‌خانمان و فقیر یافتند و سالیان دراز با راهزنی روزگار گذرانیدند. آنان به کاروانهای بزرگ ثروتمندان که در راه جاهلیه و یا در حال بازگشت از جاهلیه بودند حمله می‌کردند. سلمان به بعل گفت ماهوند فرصت آنرا ندارد که وسواس بخرج دهد و به راه و رسم برآوردن نیازهایشان کاری ندارد. مؤمنین تابع هیچ قانونی نبودند، اما در آن سالها ماهوند - یا شاید بهتر باشد

بگوییم جبرئیل ملک مقرب، یا ال لات؟ تنها به قانون می‌اندیشید. جبرئیل در میان درختان نخل واهه بر پیامبر ظاهر شد و خود را در حالی یافت که با فیس و افاده تمام، قانون می‌آورد. قانون، قانون، قانون. آنقدر قانون آورد که مؤمنین را از هر چه وحی است بیزار کرد. سلمان گفت برای هر آنچه که فکرش را بکنی قانون آورد. مثلاً اگر مردی بگوزد، باید بلافاصله صورتش را به سمت باد بگیرد، برای اینکه مؤمنین بدانند کدام دست برای طهارت گرفتن است، قاعده خاصی وضع کرده، تو گویی هیچ یک از عرصه‌های زندگی بشر نمی‌بایست خارج از قوانین، آزاد بماند. وحی - یا آنچه که او از بر می‌گفت - به مؤمنین می‌آموخت که چقدر حق دارند بخوابند، عمق خوابشان چه اندازه باید باشد و کدام شکل از اعمال جنسی از دیدگاه خداوند پذیرفته است. آنان آموختند که عمل لواط با زنان و نیز جماع در حالیکه زن به پشت دراز کشیده باشد از نظر ملک مقرب حلال است و اشکال ممنوع کلیه وضعیاتی که زن بر روی مرد و مسلط بر او قرار بگیرد را شامل می‌شود. سپس جبرئیل فهرستی تهیه کرد و در آن موضوعاتی که نام بردن از آن هنگام گفتگو مجاز یا ممنوع است برشمرد. بعد نوبت به بخش‌هایی از بدن رسید که مؤمنین اجازه خاراندنش را نداشتند، فرقی نمی‌کرد که خارش تا چه حد آزار دهنده و حتی تحمل‌ناپذیر باشد، خاراندن این بخشها بهیچوجه جایز نبود. وی همچنین مصرف میگو - حیوان عجیب و غریبی که هیچ یک از مؤمنین تا آن زمان ندیده بودند - را و تو کرد و دستور داد حیوانات را بتدریج بکشند بطوریکه همه خونشان از بدن خارج شود. این نحوه کشتن باعث می‌شد تا با تجربه کامل مرگ مفهوم زندگی را بهتر درک کنند. چرا که تنها هنگام مرگ است که موجودات زنده به واقعیت زندگی پی می‌برند و آنرا رویا نمی‌پندارند. جبرئیل سروش پروردگار سپس چگونگی کفن و دفن مردگان و تکلیف ارث و میراث را هم روشن کرد (بطوریکه سلمان پارسی متخیر مانده بود این چه جور خدایی است که رفتارش چنین به سوداگران می‌ماند. و در این هنگام فکری بخاطرش رسید که ایمانش را بر باد داد.

بیاد آورد که ماهوند نیز در گذشته بازرگان بوده است، آنهم بازرگانی بس موفق. فردی که سازمان‌دهی و قانون‌گذاری برایش طبیعی بود. پس عجب شانس آورده بود که به چنین ملک‌مقرب اهل حساب و کتابی برخورد کرده بود. ملکی که تصمیمات این خدای با مدیریت را به پائین ابلاغ می‌کرد. خدایی که به رؤسای مؤسساتی که دارای شخصیت حقوقی بودند، بی‌شبهت نبود.

از آن پس رفته رفته توجه سلمان به اینکه فرشته همواره در مناسب‌ترین فرصتها وحی نازل کرده بود، جلب شد. چنانچه مؤمنین نظر ماهوند را درباره هر موضوعی، از امکان سفر به آسمانها گرفته تا ابدی بودن جهنم، مورد بحث و گفتگو قرار می‌دادند، فرشته بی‌درنگ با پاسخ مناسب فرا می‌رسید و همیشه نیز جانب ماهوند را می‌گرفت و با یقین کامل اعلام می‌کرد که رسیدن انسان به کره ماه از محالات است و سرشت جهنم موقتی و گذرا است و حتی بدکارترین انسانها نیز سرانجام با آتش دوزخ پاک می‌شوند و به باغهای معطر گلستان و بوستان راه می‌یابند. سلمان به بعل گفت اگر ماهوند بعد از نزول وحی نظر خود را اعلام می‌کرد، وضع تفاوت می‌کرد. اما نه، همیشه اول او قانون را می‌آورد و بعد فرشته بر آن مهر تأیید می‌نهاد و این بود که کم‌کم دیدم دارد گندش در می‌آید و بویش همه جا را برداشته. با خودم گفتم این حتما بوی آن حیوان افسانه‌ای و نجس، اسمش چیست؟ میگو است!

و سرانجام این بوی گند ذهن سلمان را فرا گرفت. در میان نزدیکان ماهوند کسی از او فرهیخته‌تر نبود چرا که در آن دوران نظام آموزشی ایرانیان پیشرفته‌تر از سایر مردمان بود. ماهوند سلمان را بدلیل مرتبه بلند دانشش به سمت دبیری خود منصوب کرده بود. از اینرو نگارش قوانین پر شمار و بی‌پایانش نیز بر عهده او بود. به بعل گفت آخر این همه وحی و الهام و همه‌شان حساب شده. هر چه بیشتر در آن سمت باقی می‌ماند، وضع خرابتر می‌شد. با اینهمه ناچار بود تا مدتی دندان روی جگر بگذارد و بر سوظن خود فائق آید زیرا لشگریان جاهلیه بسوی یصرب روانه شده بودند و می‌خواستند

پشه‌هایی را که کاروانهای شتر را می‌آزردند و به داد و ستد لطمه می‌زدند از میان بردارند. سلمان گفت: آنچه از آن پس گذشت را همه می‌دانند و لزومی ندارد که تکرارش کنم، اما در آن لحظه غرور بر او غالب شد و برای بعل حکایت کرد که چگونه هم او بوده که یصرب را از نابودی نجات داده و با حيله و حفر خندق جان ماهوند را از خطر حفظ کرده است. سلمان به پیامبر پیشنهاد کرده بود دستور حفر خندقی را دور تا دور آن واهه بدهد. واهه فاقد دیوار مرزی بود. حفره می‌بایست چنان عریض باشد که حتی اسبان افسانه‌ای سواره نظام مشهور جاهلیه نیز یارای پریدن از روی آنرا نداشته باشند و نیز کف آن چوبهای نوک‌کاشته شود. چشم جاهلیان که به آن حفره زشت و ناجوانمردانه افتاد، از روی شرف و سلحشوری چنان رفتار کردند که گویی خندقی وجود ندارد و با اسب‌های خود بسوی آن یورتمه رفتند. کُل لشگر جاهلیه، بهترین مردان و اسب‌های آن روی چوبهای نوک‌کف خندق به سیخ کشیده شدند و این ترفند ناشی از فکر منحرف سلمان پارسی بود. هرچه باشد از یک آدم غربتی که توقع جوانمردی نمی‌توان داشت. سلمان غمزده به بعل گفت تصور می‌کنی بعد از شکست جاهلیه با من مثل قهرمانان رفتار کردند؟ من مرد مغروری نیستم، اما نه از ارج و ستایش مؤمنین خبری بود، نه ماهوند امتنایی از خود نشان داد. چرا فرشته در پیغامهایش نامی از من نمی‌برد؟ نه جانم، کسی یک کلمه از من نمی‌گفت. پنداری مؤمنین خندق مرا حقه‌ای پست تلقی کرده آنرا غریب، ناجوانمردانه و به دور از انصاف به حساب آورده بودند. گویی این کار به مردانگی‌شان لطمه زده بود، یا اینکه من با نجات جانشان غرورشان را جریحه‌دار کرده بودم. البته من دهانم را بستم و هیچ نگفتم. ولی راستش از آن بی‌عد بسیاری از دوستانم را از دست دادم. انگار هر چه بیشتر خوبی کنی، مردم بیشتر کنارت می‌گذارند.

علیرغم حفر خندق یصرب مؤمنین مردان بسیاری را در جنگ از دست داده بودند. معمولاً در سفرهای راهزنی‌شان به همان نسبتی که می‌کشتند، کشته می‌دادند و در پایان

جنگ - اجی مجی- جبرئیل ملک مقرب به مردانی که جان سالم بدر برده بودند دستور می‌داد با زنان بیوه ازدواج کنند. چرا که اگر زنان با مردانی به غیر از مؤمنین پیوند زناشویی می‌بستند، دین تسلیم را برای همیشه ازدست می‌دادند. سلمان به بعل پوزخندی زد و گفت عجب ملائکه واقعی. چند لحظه قبل یک بطر عرق از لای چین‌های لباسش بیرون آورده بود و اینک در نور غروب آرام آرام می‌زدند. سلمان هر چه بیشتر می‌نوشتید و راج‌تر می‌شد، و بعل بخاطر نمی‌آورد کسی را دیده باشد که چنین طوفانی را با سخنان خود برپا سازد. سلمان بانگ زد این همه وحی حساب شده و به موقع. حتی به ما گفتند اگر زن هم داشته باشیم، ازدواج مجدد ایرادی ندارد، چون از آن ببعده می‌توانیم چهار زن را به عقد خود درآوریم. خوب معلوم است. بر و بچه‌ها با دُمشان گردو می‌شکستند.

آنچه تکلیف ماهوند را برای سلمان روشن کرد اینها بود (مسئله زن‌ها) و آیه‌های شیطانی، سلمان مستانه اعتراف کرد: گوش کن، من اهل شایعه‌سازی نیستم ولی ماهوند بعد از مرگ زنش زیاد هم عابد و زاهد نماند- متوجه منظورم که هستی- و در یصر ب آنچه را که به دَرْدش می‌خورد پیدا کرد. زنهای یصر ب ظرف یک سال و نیم ریشش را سفید کردند. مشکل پیامبر ما بعل عزیز اینست که دوست ندارد زن‌ها در برابرش سرپیچی کنند. او زن‌های مادر صفت و یا دخترانه را می‌پسندد. زن اولش را در نظر بیاور و بعد عایشه را مجسم کن: یکی خیلی پیر و دیگری زیادی جوان است. اینها دو عشقش هستند، او به زنهایی که مناسب خودش باشند تمایلی ندارد. اما زنان یصر ب با دیگران تفاوت دارند، در جاهلیه شماها عادت دارید به زنهایتان دستور بدهید و امر و نهی کنید، اما زنهای یصر ب اهلش نیستند. مرد که زن می‌گیرد باید برود و با خانواده زنش زندگی کند. فهمیدی چه می‌گوییم؟ عجیب است نه؟ و در تمام طول مدت ازدواج زن چادر شخصی خودش را حفظ می‌کند و هر وقت بخواهد از دست شوهر خلاص شود، چادر را جهت معکوس می‌گرداند و مرد که بسراغ زنش می‌رود، بجای

در، پارچه‌ای در برابر خود می‌بیند و می‌فهمد که کار تمام است و برو و برگرد هم ندارد. شوهر از آن بی‌عده مطلقه می‌شود. اما مسئله این بود که دخترهای ما هم کم کم داشتند سر بلند می‌کردند و از این رسم و رسومات بدشان نمی‌آمد. معلوم نبود در دلشان چه می‌گذرد. این بود که طَرَف مهلت نداد و تَر و فرزند کتاب قانون را حاضر کرد. فرشته قانون پشت قانون می‌آورد تا معلوم بشود زن‌ها اجازه کدام کارها را ندارند. داشت آنها را به رفتار نرم و فرمانبرداری سابقشان برمی‌گرداند. آخر پیامبر ترجیح می‌دهد که زن‌ها یا فرمانبردار باشند و یا رفتار مادرانه داشته باشند، یعنی یا سه قدم عقب‌تر از مرد راه بروند، یا اینکه در خانه بنشینند و خردمند و خانه‌دار باشند. نمی‌دانی زنان یصرب چطور مؤمنین را مسخره می‌کردند. اما او یک جادوگر است. هیچکس در برابر جاذبه‌اش یارای مقاومت ندارد، آخرش زنهای مؤمن چنان کردند که او دستور داده بود. بله، آنها تسلیم شدند: هرچه باشد بهشت را بهشان وعده داده بود.

بطری داشت خالی می‌شد که سلمان گفت «بگذریم. بالاخره تصمیم گرفتم امتحانش کنم.» شبی دبیرپارسی در خواب دید که بر فراز پیکر ماهوند در غار کوه حراء پرواز می‌کند. ابتداء پنداشت که این رویا از غربت و دل‌تنگی دوران زندگی در جاهلیه ناشی می‌شود، اما ناگهان پی برد که وضعیتش در خواب عینا مانند ملک مقرب بود، و واقعه آیه‌های شیطانی چنان بروشنی در نظرش مجسم شد که انگار بیش از یک روز از آن نمی‌گذشت. سلمان گفت «از کجا معلوم است موجودی که در عالم رؤیا به آن مبدل شده بودم، جبرئیل باشد و خود شیطان نباشد؟» و پی بردن به این احتمال اندیشه‌ای اهریمنی را در خاطرش بیدار کرد. از آن پس هرگاه پیش پای پیامبر می‌نشست و قانون پشت قانون می‌نوشت، پنهانی آنها را تغییر می‌داد.

«ابتدا چیزهای کم اهمیت را تغییر می‌دادم. اگر ماهوند آیه‌ای می‌آورد که در آن خداوند شنوا و دانا تعریف شده بود، من می‌نوشتم خدای دانا و خردمند. اما موضوع اینست که ماهوند متوجه این تغییرات نمی‌شد، می‌فهمی؟ این من بودم که کتاب

مقدس را نوشتم یا باز نویسی می‌کردم و واژه‌های الهی را به زبان کفرآمیز خود می‌آلودم. یعنی کلمات فلک‌زده من از آنچه خداوند به فرستاده‌اش الهام می‌کرد، قابل تشخیص نبود؟ فکرش را بکن. راجع به کیفیت اشعار مقدس چه می‌گفت؟ هیچی. بین چه می‌گویم، قسم می‌خورم که روح مرا لرزاند. این دفعه مسئله چیز دیگری بود. من به کمک آن حيله يقين کردم که حدسم درست بوده. گوش کن، من تمام زندگیم را بخاطر این مرد در هم ریختم: از دیارم دور ماندم، از آن طرف دنیا راه افتادم آدمم اینجا و میان مردمی زندگی کردم که مرا مهاجری چاپلوس می‌بنداشتند. جانشان را نجات دادم، ترسو خطابم کردند. آدمهایی که اصلاً نمی‌فهمند من چه... ولش کن، راستش انتظار داشتم وقتی آن واژه کوچک را تغییر دادم و بجای شنوا، خردمند نوشتم - انتظار داشتم بعد از اینکه برایش خواندم بگوید چه خبر است سلمان مگر کر شده‌ای؟ و من جواب بدهم عجب اشتباهی، نمی‌دانم چه‌ام شده. و بلافاصله تصحیحش کنم. اما چنین نشد و زمانی رسید که من نویسنده‌ی واژه‌های الهی بودم و هیچکس حالی‌اش نبود. بدیش این بود که من جرأت گفتن حقیقت را نداشتم. راستش از ترس سخت خودم را باخته بودم. از آن گذشته، غمگین‌ترین دوران زندگیم را طی می‌کردم. بنابراین چاره‌ای نبود، باید به همین کار ادامه می‌دادم. شاید آن دفعه حواسش پرت بوده. به خودم می‌گفتم هر چه باشد انسان است و جایزالخطا. این بود که دفعه‌ی بعدی چیز مهمتری را تغییر دادم. او گفت مسیحی و من نوشتم یهودی. مطمئن بودم که متوجه می‌شود. آخر چطور ممکن بود؟ اما باز هم وقتی همان قسمت را برایش خواندم سری تکان داد و با ادب تمام از من تشکر کرد و در حالیکه چشمان من لبریز از اشک شده بود^۱ از چادر بیرون رفت. بعد از این واقعه فهمیدم که دیگر نمی‌توانم زیاد در یصرب دوام بیاورم. با وجود این لازم بود به کارم ادامه بدهم. باید ادامه می‌دادم. در دنیا هیچ تلخی‌ای به پای احساس مردی که پی می‌برد به باد هوا معتقد بوده نمی‌رسد. می‌دانستم که شکستم قطعی است، اما او نیز همراه من نابود

می‌شد. این بود که به همان کار ادامه دادم: تا اینکه یک روز آنچه را نوشته بودم برایش خواندم و دیدم که ابرو در هم کشید و سرش را طوری تکان داد که پنداری می‌خواهد فکرش را جمع و جور کند و بعد به نشان تائید آهسته سر تکان داد، اما هنوز اندکی تردید داشتم. می‌دانستم که لب مرز رسیده‌ام و بار دیگری که کتاب آسمانی را به میل خود تغییر می‌دادم حتماً به همه چیز پی می‌برد. آن شب تا صبح بیدار ماندم. سرنوشت هردومان در دست من بود، حتی اگر پیش از اینکه توانایی از میان بردنش را در خود بیابم می‌گذاشتم نابودم کند. در آن شب هولناک ناچار بودم میان مرگ توأم با انتقامجویی و زندگی سرد و بی‌روح یکی را انتخاب کنم و همانطور که می‌بینی زندگی را انتخاب کردم. پیش از طلوع خورشید سوار بر شترم بصرب را ترک کردم و با تحمل مصائب فراوانی که فعلاً یارای توصیفشان را ندارم به جاهلیه بازگشتم. حالا ماهوند نیز پیروزمندانه باز می‌گردد. حتماً آخر زندگی‌م را خواهم باخت. او حالا دیگر چنان قدرت گرفته که نابود کردنش از توان من خارج است.»

بعل پرسید: «چرا اینطور مطمئنی که او ترا می‌کشد؟»

سلمان پارسی جواب داد «برای اینکه من تنها کسی هستم که می‌توانم دستش را رو کنم.»

وقتی سلمان همانطور نشسته به خواب رفت، بعل روی تشک گاهی و خارش‌آورش دراز کشید و دردی مانند فشار کلاهخودی پولادین را به دور سر احساس کرد. سینه‌اش هم دم به دم گر می‌گرفت. بارها خسته از زندگی آرزوی مرگ کرده بود، اما همانطور که سلمان می‌گفت میان خیال و واقعیت فرسنگ‌ها فاصله است. از مدتی پیش احساس کرده بود که جهان پیرامونش کوچکتر و تنگ‌تر می‌شود. دیگر چشمانش مثل گذشته نمی‌دیدند و کاهش این نیرو زندگی‌اش را رنج‌آورتر و مشکل‌تر کرده بود. همه چیز را تار می‌دید، برای همین بود که اشعارش به این روز افتاده بودند. گوشه‌هایش هم دیگر چندان قابل اعتماد نبودند و اگر وضع به همین منوال پیش

می رفت بزودی همه‌ی حواسش را از دست می داد و ارتباطش با دنیا بریده می شد... اما شاید هم آنقدر زنده نمی ماند که کارش به اینجاها بکشد. ماهوند در راه بود. شاید دیگر هرگز زنی را نمی بوسید. ماهوند، ماهوند. بعل خشمگین با خود گفت این مست و راج برای چه بسراغ من آمده؟ آخر خیانت او به من چه مربوط است؟ همه می دانند که من برای چه چندین سال پیش آن اشعار هجوآمیز را سرودم. حتماً او هم می داند. این شیخ بود که تهدید می کرد و دستور می داد. در این میان من بی تقصیر بودم. از این گذشته، آن بعلی که زبانی بُرنده داشت و مدام نیشخند می زد که بود؟ من که خودم دیگر نمی شناسمش. آخر یک نگاهی به ریخت و قیافه‌ی من بیندازید: چاق و خرف با چشمان کم سو و گوشهایی که بزودی کر می شوند. آخر حالا کی از من حساب می برد؟ هیچکس. بنا کرد سلمان را تکان دادن: بیدار شو، من نمی خواهم با تو سر و کار داشته باشم و توی هچل بیافتم.

اما پارسی همچنان خروخر می کرد. در همان حال که پشت به دیوار داده نشسته بود، با پاهای باز شده خوابش برده و سرش کج شده بود. بعل که همچنان از سر درد می نالید بروی تشک افتاد. تازه مگر شعرهای آنروزش چگونه بودند؟ مفهومشان چه بود؟ الان خودش هم درست بیاد نمی آورد. آهان: آیا تسلیم امروز... یا چیزی شبیه به این شروع می شد. خب معلوم است این که تعجبی نداشت. و ادامه اش این بود: به معنای گریز است؟

ماهوند، هر اندیشه‌ی نوینی با دو پرسش روبرو می شود: آیا اندیشمند به هنگام ضعف به سازش تن خواهد داد؟ جواب آن سؤال را می دانیم. و اینک ماهوند، هنگام بازگشت به جاهلیه نوبت پرسش دوم است پس از پیروزی چگونه رفتار خواهی کرد؟ وقتی سرنوشت دشمنان را در دست گرفتی و به قدرت مطلق رسیدی آنوقت چه؟ ما دیگر هیچ کدامان آدمهای سابق نیستیم فقط هند است که همانطور بی کوچکترین تغییری جوان مانده. پنداری به قول این پارسی مست بیشتر به زندهای یصرب می ماند تا

جاهلیه. معلوم است چرا شما دوتا آبتان توی یک جوی نرفت. هند نه حاضر بود
برایت مادر بشود، نه دختر.

در حالیکه بخواب می‌رفت به پوچی و بیهودگی خود می‌اندیشید. در برابر هند در مانده
بود و حالا که از همه‌ی عرصه‌های زندگی کناره گرفته بود، ایاتش پر از شکست و
فقدان بودند: فقدان جوانی، زیبایی، عشق، سلامتی، پاکی، هدف، نیرو، یقین و امید. پر
بود از دانش از دست رفته، پول از دست رفته و هند نیز که از دستش رفته بود. در
فصیده‌هایش نیز آدمها از او فاصله می‌گرفتند و هر چه آنان را با شوق فرا می‌خواند
تندتر می‌گریختند. چشم‌انداز اشعارش هنوز بیابان بود. تپه‌هایی که جابجا می‌شدند و
ماسه‌های سفیدی که باد از تارکهایشان بر می‌گرفت. کوه‌های نرم و لغزنده، سفرهای
ناتمام، چادرهای موقت. چگونه می‌توان دیاری را شرح داد که روز به روز تغییر شکل
می‌دهد؟ چنین پرسش‌هایی بر زبان شعرش تأثیر گذاشته و آنرا به تجرید کشانده بود با
تصاویری بس سیال و وزنهایی ناپایدار. بعلاوه او را به خلق اشکال سراب‌گونه و
ناممکن مانند موجوداتی با سر شیر، بدن بز و دم مار واداشته بود. موجوداتی که
بمحض ظهور بناچار تغییر شکل می‌دادند بطوریکه با وجود خلوص کلاسیک و
تصاویر عاشقانه‌ی اشعارش چیزی توی ذوق می‌زد و واژه‌های هجوآمیز از ارزش آن
می‌کاست. برای هزار و یکمین بار با خود گفت هیچکس مرا بیاد نمی‌آورد. فراموشی
امنیت می‌آورد. اما یک آن نزدیک بود قلبش بایستد و در حالیکه از وحشت یخ کرده
بود از خواب پرید. ماهوند، اما شاید بتوانم سرش را کلاه بگذارم تا نتواند انتقام بگیرد.
تمام شب را بیدار ماند و به خُر خُر اقیانوس وار سلمان گوش فرا داد.

جبرئیل آتش اردوگاهها را در خواب می‌بیند:

ناگهان شبی مردی مشهور در میان آتش‌های اردوگاه ارتش ماهوند ظاهر شد. گویی
شیخ جاهلیه - شاید به دلیل تاریکی شب، شاید هم به این خاطر که حضورش در آنجا
ناممکن می‌نماید - در این آخرین لحظاتی که هنوز قدرت را در دست دارد بخشی از

نیروی پیشین خود را باز یافته است. شیخ تنها آمده و خالد که در گذشته سقا بود و بلال برده‌ی سابق، او را بسوی چادرهای ماهوند هدایت می‌کنند. بعد جبرئیل بازگشت شیخ را به جاهلیه در خواب دید:

شهر پر از شایعه است و جمعیتی در مقابل خانه‌ی شیخ ایستاده‌اند. پس از مدتی صدای خشم‌آلود هند بگوش می‌رسد. بعد هند در بالکن طبقه‌ی بالا ظاهر می‌شود و خطاب به جمعیت امر می‌کند که شیخ را قطعه قطعه کنند. شیخ در کنار او می‌ایستد و از همسر پر مهر خود دو کشیده‌ی آبدار می‌خورد و در برابر جمعیت سخت تحقیر می‌شود. هند پی برده است که علیرغم همه‌ی زحمات نتوانسته است شیخ را از تسلیم شهر به ماهوند باز دارد. از آن گذشته ابوسیمیل آئین جدید را نیز پذیرفته است.

سیمیل که علیرغم شکست خود را بیشتر آراسته است، پس از خوردن کشیده از هند رو به جمعیت می‌کند و می‌گوید: ماهوند قول داده است که هر کس در چهاردیواری قصر باشد در امان می‌ماند. همگی داخل شوید و زنان و فرزندان را هم همراه بیاورید. هند از جانب مردم خشمگین سخن می‌گوید: «ای پیرِ خرف، مگر چند نفر می‌توانند توی یک خانه، ولو اینکه قصر باشد بچینند؟ تو با ماهوند معامله کرده‌ای تا جان خودت را نجات بدهی. پس بگذار مردم تکه تکه‌ات کنند و جسدت را به خورد مورچگان بدهند.»

اما شیخ خونسردی خود را حفظ کرده، ادامه می‌دهد. «ماهوند قول دیگری نیز داده است. هر کس در خانه‌اش بماند و درها را ببندد نیز در امان خواهد بود. اگر نمی‌خواهید در قصر بمانید، به خانه‌های خود بازگردید و شکیا باشید.»

هند برای سومین بار می‌کوشد تا مردم را علیه او بشوراند: صحنه‌ای که در بالکن می‌گذرد حاکی از نفرت محض است. هند با فریاد می‌گوید با ماهوند بهیچوجه نمی‌توان سازش کرد چون آدم قابل اعتمادی نیست. مردم باید ابوسیمیل را طرد کنند و آماده‌ی جنگ باشند. باید تا آخرین قطره‌ی خون خود بجنگند. هند هم آماده است

تا در کنارشان بجنگد و جان خود را فدای آزادی جاهلیه کند. «آیا می‌خواهید در برابر این پیامبر، این دجال سر فرود آورید؟ آیا از مردی که می‌خواهد شهر زادگاه خود را با خاک یکسان کند میتوان انتظار شرف و مروّت داشت؟ آیا می‌توان از آن مرد سازش‌ناپذیر و ظالم توقع سازش و ترحم داشت؟ ما توانگران جاهلیه‌ایم و الهه‌هایمان در جنگ پیروز می‌شوند و پایدار می‌مانند.» بعد به آنان فرمان داد به نام ال لات بجنگند. اما مردم پراکنده شدند. زن و شوهر همچنان روی بالکن ایستاده‌اند. مردم آن دو را می‌بینند. مدت‌هاست که شهر آن دو را آینه‌ی خود می‌پندارد و چون در این اواخر مردم تصویر هند را به شیخ پزمرده و درهم شکسته ترجیح داده‌اند، اکنون سخت یکه خورده و آزرده‌اند. همان مردمی که به بزرگی و شکست‌ناپذیری خود فخر می‌فروختند و علیرغم همه‌ی شواهد اسطوره را واقعیت می‌پنداشتند و اسیر خوابزدگی یا نوعی جنون بودند، اکنون که شیخ آنها را بیدار کرده بود، گیج و منگ ایستاده چشمان خود را می‌مالیدند و قادر به باور کردن آنچه می‌گفت نبودند. از خود می‌پرسیدند: ما که اینقدر نیرومند بودیم چطور با چنین سرعتی سقوط کردیم؟

اما سرانجام باور در اذهانشان جا می‌گیرد و به آنها می‌نمایاند که چگونه اعتماد خود را بر ابر و باد و حرارتِ گفته‌های هند بنا کرده بودند. و آنها هند را رها می‌کنند و امیدشان را نیز بر باد می‌دهند. چنین است که مردمان جاهلیه غرق ناامیدی به خانه‌ها باز می‌گردند و بر درها قفل می‌نهند.

هند فریادکنان آنها را فرا می‌خواند، به التماس می‌افتد و بند از گیسو می‌گشاید. «به خانه‌ی سنگ سیاه بیایید و برای ال لات قربانی کنید.» اما هیچکس به او اعتنا نمی‌کند و هند و شیخ بر بالکن قصر تنها می‌مانند. سکوت در سراسر جاهلیه ته نشین می‌شود، شهر از جنبش باز می‌ماند و هند با تکیه به دیوار قصر چشمانش را می‌بندد.

پایان کار فرا زسیده. شیخ زمزمه می‌کند «تو باید بیش از سایرین از ماهوند بترسی. هر چه باشد دل وجگر عموی مورد علاقه‌اش را خام خام، بی‌ذره‌ای نمک یا قطعه‌ای سیر